

چهره درخشان مسلمانان واقعی



محمد تقی صرفی پور



بعد از حمد و سپاس خداوند حکیم و درود و صلوات بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

مکتب انسان ساز اسلام از ابتدا تا الان میلیون ها نفر را تربیت نموده است و به درجات بالای معنوی و علمی رسانده است. افرادی که خود بعضا یک ملت هستند. چه شخصیت هایی از صدر اسلام مانند سلمان و ابوذر و چه شخصیت هایی در قرن حاضر مانند امام خمینی و علامه طباطبایی و...

شایسته است حداقل بصورت اجمال و مختصر با بعضی از این شخصیت های مسلمان واقعی آشنا گردیم. در این کتاب به معرفی بعضی از شخصیت های موفق اسلامی چه از گذشته و چه در قرن حاضر پرداخته است. زمستان 1401. کرمانشاه

سلمان فارسی:

«سلمان فارسی از مردم ایران بود که سیصد سال عمر نمود و در سالهای ابتدای بعثت، توانست رسول خدا (ص) را زیارت کند و مسلمان شود و در کمالات به درجه‌ای برسد که پیامبر خدا، او را سلمان محمدی بنامد. در اواخر عمر، از طرف عمر حاکم مدائن بود و در همانجا از دنیا رفت و در آن شهر دفن گردید. در باب زهد او آمده است که: سلمان هر سال پنج هزار درهم از بیت‌المال می‌گرفت که همه را صدقه می‌داد و از تلاش خود مبلغی بدست آورده و با آن زندگی می‌کرد. او خانه‌ای نداشت و روزها در سایه درختان و دیوارها استراحت می‌نمود. روزی شخصی به او گفت: می‌خواهی خانه‌ای برایت بسازم؟ سلمان گفت: من به خانه نیاز ندارم! اما آن مرد خیلی اصرار کرد. سلمان به او گفت: تو می‌دانی من چه خانه‌ای نیاز دارم؟ مرد گفت: خانه‌ای می‌خواهی که وقتی می‌ایستی، سرت به سقف می‌رسد! و اگر پاهای خود را دراز کنی، به دیوار برسد! سلمان گفت: راست گفتی! و آن مرد چنین خانه‌ای برای سلمان ساخت. علی (ع) فرمود: سلمان را پر از علم و حکمت کرده‌اند.»

ابوذر غفاری:

«ابوذر نامش جندب بن جناده از قبیله غفّار بوده است. نقل شده که پیامبر فرمود: ابوذر در زهد در میان امت من، شبیه عیسی بن مریم (ع) است. همچنین پیامبر فرمود: بر زمین راه نرفته و آسمان سایه نیانداخته بر کسی که از ابوذر راست‌گوتر باشد. بعد از رحلت رسول خدا (ص)، ابوذر در خط ولایت بود و در زمان عثمان، با زراندوزان مخصوصا معاویه مبارزه نمود تا اینکه بدستور خلیفه سوم، به ربذه (در نزدیکی مدینه) تبعید شد و در همانجا از دنیا رفت.»

عقارب بن یاسر:

«او از اولین مسلمانان بود که کفار قریش، پدر و مادرش را در راه اسلام، شهید کردند و خود او را بارها شکنجه نمودند.

بعد از رحلت پیامبر، در خط ولایت بود و در زمان عثمان، به مفاسد و مظالم او اعتراض می نمود تا اینکه روزی عثمان او را احضار کرد و خود با غلامش، آنقدر او را زدند که مجروح و بیهوش شد!

بالاخره او در جنگ صفین، در رکاب مولای متقیان علی (ع) در سنین نود سالگی به شهادت رسید.»

مقداد بن اسود کندی:

«در میان اصحاب پیامبر، بعد از سلمان و ابوذر، کسی به مقام مقداد نمی رسد.

امام پنجم فرمود: بعد از رحلت رسول خدا (ص) اصحاب پیامبر مرتد شدند به غیر از سلمان، ابوذر، مقداد و عمار!

او بعد از رحلت رسول خدا (ص)، همواره در کنار علی (ع) بود تا اینکه در سال 33 هجری در سن هفتاد سالگی رحلت نمود و او را در قبرستان بقیع دفن نمودند.»

ابوایوب انصاری:

پیامبر در هنگام هجرت به مدینه به خانه او وارد شد. او از اصحاب پیامبر بوده است که بعد از رحلت پیغمبر در کنار علی (ع) در جنگهای جمل و صفین و نهروان حضور داشت. در جنگ صفین، او روزی بطرف لشکر معاویه رفت و هم او را خواست و چون کسی حاضر نشد به صفوف دشمن حمله کرد و سینه لشکر را شکافت و به چادر فرماندهی معاویه رسید. معاویه فرار کرد و شامیان با او درگیر شدند و او به سلامت به لشکر علی (ع) برگشت. معاویه یاران خود را سرزنش کرد و گفت: یکی از یاران علی (ع) تا اینجا نفوذ کرد! مردی از لشکریان او گفت: همانطور که ابوایوب تا چادر تو آمد من هم به لشکر علی (ع) نفوذ می نمایم و تا چادر (ع) علی می روم. اما وقتی به لشکر علی (ع) حمله کرد، ابوایوب راه بر او بست و او را طی جنگی به هلاکت افکند!

بلال بن رباح

او از پیشگامان در اسلام است که جزو غلامان طایفه بنی جمح بود. وقتی مسلمان شد، ابو جهل او را خوابانده و سنگهای سنگین بر پشتش می گذاشت و در آفتاب سوزان مکه او را نگه می داشت بطوریکه از حرارت پشتش می سوخت. در حالی که ابو جهل اصرار داشت تا بلال کافر شود ولی او فقط کلمه «أحد أحد» را بر زبان جاری می کرد.

روزی رسول خدا(ص) فرمود اگر پولی داشتم بلال را از صاحبش می خریدم. ابوبکر این را شنید و بلال را خرید و او را آزاد نمود. با اینکه ابوبکر او را آزاد نموده بود ولی به علی بن ابیطالب(ع) بیشتر از ابوبکر احترام می کرد. وقتی علت را پرسیدند گفت: حق علی بر من زیادتر از حق ابوبکر بر من است زیرا ابوبکر مرا از شکنجه و زنجیر نجات داد در حالی که اگر بر آن صبر می کردم به بهشت می رفتم. ولی علی(ع) مرا از عذاب ابدی و جهنم نجات داده و بواسطه دوستی و ولایت او سزاوار بهشت برین هستم.

استقامت خباب الارث

وقتی خباب مسلمان شد، اربابش که زنی مشرک بود او را شکنجه می کرد و دستور می داد تا آهنی را گداخته و بر روی سرش قرار دهند. روزی خباب از این شکنجه اربابش به رسول خدا(ص) شکایت کرد. حضرت برایش دعا نمود. اتفاقاً آن زن سردرد شدیدی پیدا کرد بطوری که از شدت درد زوزه می کشید. به او گفتند اگر بخواهی خوب شوی باید سرت را با آهن داغ گرم کنند! او هم به خباب می گفت تا آهن گداخته بر سرش بگذارد.

پسر خباب از شیعیان علی بن ابیطالب(ع) بود. روزی عده ای از خوارج راه بر او گرفتند و با او درباره علی بن ابیطالب(ع) نزاع کردند و چون استقامت او را در ولایت علی بن ابیطالب(ع) دیدند، او را در حالی که قرآنی به گردن آویخته بود کنار نهر بردند و سر بریدند. سپس شک زنش را که حامله بود پاره کردند و کودکش را کشتند و چند زن دیگر اکشتند.

افسر شجاع اسلام

عبدالله بن حذافه از مسلمانان پیش از بوده که به حبشه هم مهاجرت نمود. در جنگی اسیر رومیان شد. ابتدا به او پیشنهاد مسیحی شدن دادند. ولی او قبول ننمود. دیگر بزرگی از روغن زیتون را به جوش آورده و یکی از اسیران را آورده و گفتند یا مسیحی شو یا کشته می شودی. او قبول ننمود. او را در دیگ انداختند. چیزی نگذشت که استخوانهایش بر روی روغن نمودار شد.

خواستند عبدالله را در دیگ بیاندازند ناگاه شروع به گریه کرد. فرمادند: شما گفت از ترس می گریه. او را برگردانید. عبدالله گفت شما خیال کردید از ترس می گریه. نه من از این ناراحتی که چرا فقط یک جان دارم تا در راه اسلام تقدیم کنم. ای کاش به تعداد موهای بدنم جان داشتم تا به عدد جانهایم کشته می شدم.

فرمانده گفت بیا سر مرا ببوس تا تورا آزاد کنم. عبدالله قبول نمود. گفت بیا مسیحی شو تا دخترم را بتو داده و تورا فرمانده نمایم. عبدالله قبول نکرد. گفت اگر سر مرا ببوسی هشتاد اسیر مسلمان را آزاد می کنم. عبدالله گفت اینک که بواسطه بوسیدن من اینها آزادمی شوند حاضرم. او پیش رفت و سر فرمانده را بوسید و باتفاق هشتاد نفر آزاد شد. وقتی به مدینه برگشت، عمر پیش رفته و سر او را بوسید.

اصحاب رسول خدا(ص) به شوخی به او می گفتند سر کافری را بوسیدی خداهم در مقابل هشتاد نفر از مسلمین را آزاد فرمود.

دلاوری عبدالله بن رواحه

او یکی از فرماندهان جنگ مته بود. بعد از شهادت جعفر بن ابیطالب و زید بن حارثه او در حالی که سه روز به گرسنگی بسر برده بود پرچم را به دست گرفت. پس عمویش مقداری گوشت به او داد. همینکه به دهان گذاشت به یاد شهادت جعفر افتاد، گوشت را بیرون انداخت و گفت: ای نفس! بعد از جعفر هنوز زنده هستی؟ سپس مشغول جهاد شد. در گیسو دار جنگ ضربتی بر یک انگشتش وارد شد. از اسب پیاده شد و انگشت را زیر پا نهاده تا جدا گردید. سپس به خود گفت: ای نفس! زن را طلا دادم. غلامان را آزاد کردم. باغ و بوستان را به رسول خدا(ص) بخشیدم. اینک در این جهان چیزی نداری پس چرا از شهادت گریزانی؟ دل بر شهادت نهاد و با قلبی آکنده از ایمان به کفار حمله نمود. بالاخره از اسب پیاده شد و شروع به نبرد کرد و آنقدر دلاوری نمود تا شهید شد.

او بنده صالح و مرد نماز بود. رسول خدا(ص) بعد از شهادت وی فرمود: خدا رحمت کند فرزند رواحه را که هر کجا وقت نماز می شد به نماز می ایستاد. همچنین از همسر او نقل شده که عبدالله هنگام بیرون رفتن از خانه دو رکعت نماز می خواند و وقتی بر می گشت دو رکعت، می خواند و هرگز این سنت را ترک نکرد.

گویند عبدالله با دوستانش در مجلسی بودند که چنین گفتند: اگر می دانستیم کدام عمل نزد خدا محبوبتر و پسندیده تر است تا آخر عمر انجام می دادیم.

چندی بعد آیه شریفه «ان الله يحب الذين يُقاتلون في سبيله صفاً كأنهم بنيان مرصوص» و آیات قبلش نازل شد و اهمیت محبوب بودن جهاد در راه خدا نزد پروردگار جهان است. عبدالله گفت: حال خود را وقف راه خدا می کنم تا کشته شوم.

او به عهد خود وفا کرد و در جنگ مته شربت شهادت را نوشید.

خزیمه بن ثابت:

او ملقب به «ذو شهادتین» از اصحاب پیغمبر واز یاران علی(ع) بود که در جنگ صفین بشهادت رسید.

حذیفه بن یمان:

او یکی از هفت نفری است که بر حضرت فاطمه(س) نماز خواند و منافقین را می شناخت. خودش در مدائن که حاکم آنجا بود رحلت نمود و دو پسرش در جنگ صفین در رکاب علی(ع) بشهادت رسیدند.

زید بن حارثه:

او غلام خدیجه بود که به پیامبر بخشیده شد و حضرت او را آزاد کرد و سومین نفری است که ایمان آورد و در جنگ موته بدرجه شهادت رسید.

جابر بن عبدالله انصاری:

او از اصحاب بدر است و اولین زائر قبر شریف امام حسین(ع) می باشد. او حامل سلام پیامبر برای امام باقر(ع) بود. بعد از رحلت پیامبر، در کوچه ها و مجالس فضائل علی(ع) را برای مردم می گفت و صدا می زد:
علیُّ خیرُ البشر * فَمَنْ أَبَى فَقَدْ كَفَرَ

یعنی: علی بهترین انسان است و کسیکه این را قبول نکند کافر است!

او توصیه می کرد: ای اصحاب پیامبر! فرزندان خود را با دوستی علی(ع) تربیت کنید و هر که دشمن علی(ع) باشد، باید بررسی کند که مادرش چه می کرده است!
او در جنگ صفین با علی(ع) بود. عاقبت در سن 78 سالگی در زمان امام باقر(ع) در مدینه وفات نمود.

عبدالله بن مسعود

او ششمین شخصی بود که مسلمان شد و یکی از مسلمانان ثابت قدم و دانشمند گردید. عبدالله نزد پیامبر قرآن را می آموخت و یکی از نویسندگان وحی بود.

روزی عده‌ای از مسلمانان دور هم جمع شده بودند که صحبت از این‌بمیان آمد که تابحال غیر از پیامبر 6، کسی جرعت تلاوت قرآن با صدای بلند در بین مشرکین را پیدا نکرده است. عبدالله اعلام آمادگی کرد تا این کار را انجام دهد! مسلمانان به او گفتند: تو عشیره‌ای نداری تا از تو دفاع کنند. بگذار کسی این کار را بکند که در صورت خطر، از او حمایت شود. عبدالله گفت: من می‌روم و پشتیبان من خداست!

فردای آن روز در حالی که سران مشرکین در کنار کعبه بودند، عبدالله آمد و در کنار مقام ابراهیم و در مقابل مشرکین، با صدای بلند مشغول تلاوت آیات قرآن شد! «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ نَعْلَمُ الْقُرْآنَ...» مشرکین با شنیدن آیات قرآن، از اینکه جوانی مانند عبدالله این چنین جرعت پیدا کرده، خشمگین شدند و بطرف او هجوم آوردند و او را که همچنان و بدون ترس، مشغول تلاوت بود، زیر ضربات خود گرفتند! اما عبدالله که جوانی لاغر و کوتاه اندام بود، دست برنداشت و بقدر لازم قرآن خواند. سپس خود را نجات داد و نزد مسلمانان بازگشت. وقتی مسلمانان او را با صورتی مجروح دیدند، گفتند: ما از همین می‌ترسیدیم! عبدالله گفت: نه، چیز مهمی نیست! اگر بخواهید فردا نیز برای تلاوت می‌روم! مسلمانان گفتند: نه! کافی است. آنچه آنها نمی‌خواستند را بگوش آنان رساندی!

بعدها او به حبشه رفت. سپس به مدینه آمد و در جنگها در کنار پیامبر بود. او بود که سر دشمن بزرگ اسلام یعنی ابوجهل را جدا کرد و برای پیامبر برد و پیامبر 6 مژده بهشت را به او داد.

عتاب بن اُسید

پس از فتح مکه بدست مسلمین، طولی نکشید که جنگ حنین پیش آمد. ناچار باید رسول اکرم و سربازانش از مکه خارج شوند و به جبهه جنگ بروند. از طرفی لازم بود برای تنظیم امور اداری آن شهر که بتازگی از دست مشرکین خارج شده، فرماندار لایق و مدبری تعیین شود که در کمال شایستگی بکارهای مردم رسیدگی کند و بعلاوه از بی‌نظمی‌هایی که ممکن است دشمنان بوجود آورند، جلوگیری نماید.

پیشوای اسلام از بین تمام مسلمین، جوان بیست و یک ساله‌ای را بنام «عتاب بن اسید» برای آن مقام بزرگ برگزید و بنام وی فرمان صادر کرد. و به او دستور داد که امامت جماعت مردم را بعهده بگیرد. حضرت به او فرمود: آیا میدانی تو را به چه مقامی برگزیده‌ام؟ تو را حاکم و امیر اهل حرم خدا و ساکنین مکه کرده‌ام. و اگر بین مسلمین کسی از تو برای این مقام شایسته‌تر بود، او را انتخاب می‌نمودم. او اولین کسی بود که بعد از فتح مکه در آن شهر نماز جماعت اقامه نمود.

انتصاب یک جوان بیست و یک ساله به این مقام باعث رنجش خیلی‌ها شد! عده‌ای زبان به شکایت گشودند و گفتند: رسول اکرم 6 دوست دارد ما حقیر و پست باشیم! به همین جهت جوان نوری را برمشایخ عرب و بزرگان حرم، امیر و فرمانروا کرده است!

وقتی این سخنان به گوش پیامبر که خارج از مکه بود رسید، نامه‌ای به اهل مکه نوشت و در کمال صراحت به لیاقت و کاردانی عتاب بن اسید اشاره نمود و تأکید کرد که همه مردم موظفند از او امر و اطاعت کنند و دستورهای او را بکار بندند. در آخر نامه این جمله بسیار زیبا را نوشت: «وَلَا يَخْتَجُّ مَخْتَجٌ مِنْكُمْ فِي مَخِ الْقَتِهِ بِصَغَرِ سِنِّهِ! فَلَيْسَ الْأَكْبَرُ هُوَ الْأَفْضَلُ بَلِ الْأَفْضَلُ هُوَ الْأَكْبَرُ!» یعنی: کسی کوچکی سن او را دلیل ناکارآمد بودنش نیاورد که بزرگتر برتر نیست! بلکه برتر بزرگتر است!

عتاب تا آخر عمر پیغمبر اکرم 6 فرماندار مکه بود و خدمات درخشانی را انجام داد.

خیمه

قبل از جنگ بدر وقتی رسول خدا (ص) شورای نظامی تشکیل داد و از اصحاب در مورد اینکه در خارج از شهر با دشمن مواجه شوند و یادر مدینه بمانند و از طریق برج و باروی شهر دفاع کنند، مشورت خواست. هر که حرفی زد از جمله پیرمردی به نام خیمه گفت: من و پسر برای شرکت در جنگ قبلی قرعه کشی کردیم و اسم او درآمد و در بدر شرکت کرد و شهید شد. حال خیلی علاقه دارم که در این جنگ شرکت کرده و من هم به شهادت برسم.

عمر و بن جموح

عمرو با چهار فرزند رشیدش در جنگ اُحد شرکت کرد. او که از ناحیه پای لنگ بود، وقتی به رسول خدا(ص) گفت که قصد شرکت در جنگ را دارد. حضرت فرمود خدا تو را معذور شمرده و تکلیفی متوجه تو نیست. اما او اصرار و التماس نمود تا عاقبت رسول خدا اجازه شرکت به او داد. عمرو موقع بیرون آمدن چنین گفت: خدایا توفیق بده در راه تو کشته شوم و بسوی خانه ام باز نگردم.

وقتی جنگ اُحد شروع شد او با پای لنگ خود حمله می کرد و می گفت: آرزوی بهشت را دارم. یکی از پسرانش با او همراه بود و می جنگید. عاقبت این پدر و پسر به شهادت رسیدند.

وقتی عمرو شهید شد، بعد از جنگ همسرش جسد او را بر شتری بست و خواست به مدینه ببرد ولی شتر بطرف مدینه نمی رفت ولی وقتی سر شتر را بطرف محل جنگ بر می گرداند شتر حرکت می نمود. او علت این مسئله را از رسول خدا(ص) پرسید. حضرت فرمود که وقتی عمرو به جنگ می آمد از خدا چه خواست؟ زن گفت شوهرم از خدا خواست که او را به خانه برنگرداند. رسول خدا(ص) فرمود دعای شوهرت مستجاب شد و خدا نمی خواهد این جنازه به خانه برگردد. او و پسرش و برادر شوهرت را در همین جا بخاک بسپار و بدان که این سه درسرای باقی نیز باهم خواهند بود. زن به گریه افتاد و از رسول خدا(ص) خواست که دعا کند تا او هم پیش آنها باشد.

حنظله غسیل الملائکه با اینکه پدر حنظله، مشرک بوده و در جنگ اُحد علیه رسول خدا(ص) شرکت کرده بود ولی خود حنظله مسلمان پاکی بود که در جنگ اُحد با اینکه تازه داماد بود، در حالی که هنوز فرصت غسل جنابت را پیدا نکرده بود، شرکت نمود و به شهادت رسید. رسول خدا(ص) فرمود فرشتگان را دیدم که حنظله را غسل می دادند. لذا به نام «غسیل الملائکه» معروف شد. همچنین همسر حنظله، که زن پاکدامن و مؤمنی بود، دختر رئیس منافقان، عبدالله بن ابی سلول بود! پسر حنظله بنام عبدالله رهبری مردم را در مخالفت با یزید به عهده داشت و عاقبت به شهادت رسید.

ابودجانه قبل از آغاز جنگ اُحد رسول خدا(ص) شمشیری در دست گرفت و فرمود: کیست این شمشیر را بدست بگیرد و حق آن را دا کند؟ عده ای برخاستند ولی رسول خدا(ص) از دادن شمشیر به آنان امتناع کرد. سپس ابودجانه برخاست و گفت: حق این شمشیر چیست؟ رسول خدا(ص) آن است که آن قدر با آن بجنگی تا خم شود.

ابودجانه گفت من حاضر من حق آن را ادا کنم. سپس دستمال سرخ‌رنگی که آن را «دستمال مرگ» می‌گفت: به سر بست و شمشیر گرفت. هر موقع ابودجانه این دستمال را به سر می‌بست، نشانه آن بود که تا جان در بدن دارد نبرد خواهد نمود.

زبیر گوید که من از اینکه رسول خدا (ص) شمشیر را به من نداد ناراحت شدم و تصمیم گرفتم تا ابودجانه را تعقیب کنم و شجاعتش را ببینم. من خود دیدم که او با هیچ قهرمانی از مشرکین روبرو نمی‌شد مگر اینکه او را از پای در می‌آورد. او در زمان ابوبکر در جنگ با مسیلمه کذاب شرکت کرد و به شهادت رسید.

سعد ربیع سعد ربیع از یاران با وفای رسول خدا (ص) در حالی که دوازده زخم بر بدن داشت در میدان جنگ اُحُد افتاده بود. مردی از کنارش رد شد و گفت رسول خدا (ص) کشته شده است. سعد گفت اگر محمد (ص) کشته شده ولی خدای او که زنده است و ما در راه نشر آئین خدا جهاد می‌کنیم و از حریم توحید دفاع می‌نمائیم.

بعد از جنگ رسول خدا (ص) شخصی را مأمور کرد تا خبری از سعد بیاورد. زید بن ثابت رفت و او را در میان کشتگان یافت و دید هنوز زنده است. زید به سعد گفت: رسول خدا (ص) مرا مأمور کرده تا خبری از تو برایش ببرم. سعد گفت سلام مرا به رسول خدا (ص) برسان و بگو چند لحظه بیشتر از زندگی سعد باقی نمانده است و خداوند بتو ای پیامبر بهترین پاداش یه پیامبر را بدهد.

و سلام مرا به انصار و یاران رسول خدا (ص) برسان و بگو هر گاه به پیامبر آسیبی برسد و شما زنده باشید هرگز در پیشگاه خداوند معذور نخواهید بود. هنوز فرستاده پیامبر از کنار سعد دور نشده بود که سعد به شهادت رسید.

زید بن دثنه و خیب بن عدی

دو نفر از مبلغین اسلام بنامهای زید و خیب به دست مشرکین اسیر شدند و بدستور ابوسفیان آنها را اعدام نمودند. ابتدا زید را برای دارزدن آوردند. ابوسفیان به او گفت که دوست داری که محمد به جای تو کشته شود و تو آزاد به خانه ات برگردی؟

زید با کمال شجاعت گفت «من هرگز راضی نمی‌شوم که خاری در پای رسول خدا (ص) فرو رود اگر چه به قیمت آزادی من تمام شود.»

ابوسفیان تعجب کرده و گفت در تمام عمرم یارانی مثل یاران محمد (ص) ندیده‌ام که اینقدر فداکار باشند. سپس زید را به دار زدند.

بعد از چند روز نوبت به اعدام خیب رسید. او قبل از نماز دور کعت نماز خواند و گفت اگر نبود که خیال می کردید من ترس و واهمه دارم بیشتر از این نماز می خواندم و رکوع و سجود را طول می دادم. سپس رو به آسمان کرد و گفت، خداوند! ما به مأموریتی که از جانب پیامبر داشتیم عمل کردیم. در این موقع طناب دار را بر گردن خیب آویختند و او را به شهادت رساندند. سپس مدتها نعش او را بر دار قرار دادند تا اینکه دو نفر از طرف رسول خدا (ص) مأموریت پیدا کردند تا نعش او را شبانه پایین آورده و دفن کنند.

«پیامبر در یکی از شبها سورة مبارکه «القارعه» را در نماز مغرب تلاوت فرمود. یکی از اصحاب حضرت بعد از این نماز مریض شد و در بستر بیماری افتاد. حضرت به عیادت او رفتند و علت مریضی او را جویا شدند. او گفت: من وقتی سورة القارعه را شنیدم، متأثر شدم و گفتم: خدا یا! من طاقت عذاب آخرت را ندارم. اگر من گناهکار هستم و می خواهی مرا عذاب کنی، مرا در همین دنیا عذاب کن! بعد از این دعا بیمار شدم.

حضرت فرمود: درست نگفتی! که باید می گفتی: ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار.

یعنی خدا یا! هم در دنیا و هم در آخرت بما خوبی کن و ما را از عذاب جهنم دور نما!

آنگاه پیامبر (ص) برای او دعا کرد و سلامتی او را از خدا خواست. او هم سلامتی خود را بدست آورد. «سفینه البحار ج 1 ص 208

تیراندازی به نمازگزاران

در بازگشت از جنگ بدر لشکر مسلمین در دره ای اطراف کردند. شبی رسول خدا (ص) دستور داد تا دو نفر به نامهای «عباد» و «عمار» برای نگهبانی از لشکر به نوبت بیدار باشند. نیمه شب یکی از جاسوسان دشمن «عباد» را دید و چند تیر به او که در حال نماز بود، انداخت. اما نگهبان به قدری غر مناجات بود که نمازش را قطع ننمود. اما با تیر آخر، سریع نمازش را تمام کرده و رفیقش را بیدار کرد. رفیقش وقتی حال او را دید پرسید چرا همان اول مرا بیدار نکردی؟ عباد جواب داد که آنقدر غر نماز بودم که وقتی تیرها به من خورد، نمی خواستم نمازم را قطع کنم ولی به خاطر اینکه رسول خدا (ص) حفاظت این نقطه را به ما واگذار نموده نماز را تمام نمودم. والا هرگز نمازم را قطع نمی نمودم تا اینکه جان خود را در راه مناجات با خدا از دست بدهم.

جعفر طیار

جعفر که برادر امیر مؤمنان(ع) بود به دستور رسول خدا با جمعی به حبشه مهاجرت کرد و با سخنان شیوا و بلیغ و پر معنای خود توانست نظرنجاشی را به موافقت با ماندن مسلمین در خاک حبشه جلب کند. او در جنگ خند از حبشه برگشت و در کنار رسول خدا(ص) بود. لذا رسول خدا(ص) فرمود نمی دانم به کدام پیروزی خوشحال باشم؟ به آمدن جعفر یا پیروزی در جنگ خند؟ سپس به جعفر فرمود می خواهم بتو گنجی را بدهم. در این موقع حضرت نماز جعفر طیار را به او تعلیم کرد و فرمود هر که این را بخواند تو در ثوابش شریک هستی.

جعفر فرماندهی لشکر اسلام در جنگ موته را به عهده گرفت. وقتی لشگر سه هزار نفره مسلمین با لشگر صدهزار نفره روم مواجه شد، او همراه با رجزهایی که می خواند، حملات جانانه ای به دشمن می نمود و فرماندهی جنگ را به عهده داشت.

بعد از مدتی دشمن او را محاصره کرد. جعفر برای اینکه دشمن از اسبش استفاده کند، ضربتی بر اسبش وارد کرد سپس به دفاع پرداخت. دشمن دست راست او را قطع کرد. او پرچم فرماندهی را به دست چپ گرفت اما دست چپش را نیز قطع کردند او با بازوان قطع شده پرچم را گرفت تا اینکه او را شهید نمودند.

رسول خدا(ص) فرمود در عوض دستهای قطع شده جعفر، خداوند به او بالهایی در بهشت عطا می کند که به هر کجا بخواهد پرواز کند. پس جعفر به جعفر طیار یعنی جعفر پرواز کننده معروف شد.

مصعب بن عمیر!

یکی از اصحاب جوان پیغمبر اسلام در ایام قبل از هجرت، مصعب بن عمیر است. او بسیار زیبا و عفیف، بلند همت و جوانمرد بود و پدر و مادرش او را دوست می داشتند. مصعب در مکه مورد تکریم و احترام عموم مردم بود. بهترین لباسها را می پوشید و در بهترین شرائط کمال و رفاه و آسایش زندگی می کرد. اما با بعثت پیغمبر اسلام، او شیفته سخنان آسمانی پیغمبر اکرم⁶ و مجذوب گفتار روحانی و نافذ آن حضرت شد و بر اثر شرفیابی مکرر و شنیدن آیات قرآن، آئین اسلام را صمیمانه پذیرفت و به شرف مسلمانی نائل آمد.

در محیط مسموم و خطرناک آن روز و بین بت پرستان خودسر و جنایتکار مگه، پیروی از رسول اکرم و پذیرفتن آئین اسلام بزرگترین جرم شناخته می شد. کسانی که به پیغمبر ایمان می آوردند و تعالیم عالیۀ اسلام را در کمال صفا و صمیمیت می پذیرفتند، جرئت اظهار نداشتند و حتی المقدور ایمان خود را از دیگران حتی از کسان و بستگان خویش پنهان می داشتند. بهمین جهت مصعب، مسلمانی خود را به کسی نگفت و فرائض دینی خویش را تا آنجا که ممکن بود درخفا انجام می داد.

روزی عثمان بن طلحه او را در حال نماز دید و فهمید که او مسلمان شده است. این خبر را به مادر مصعب داد و طولی نکشید که خبر به گوش دیگران رسید و همه جا صحبت از مسلمان شدن مصعب به میان می آمد. مادر مصعب و بقیه بستگان او وارد عمل شدند و او را در خانه زندانی نمودند، تا شاید او دست از اسلام و پیغمبر بردارد. ولی او مقاومت کرد و بنابر قولی در ایام زندانی شدن، آیات زیادی از قرآن را حفظ نمود. در هر حال بعد از مدتی از زندان نجات یافت و جزء یاران نزدیک حضرت شد.

روزی دو نفر از محترمین مدینه و از قبیلۀ خزرج بنامهای اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس نزد پیغمبر آمدند و بعد از مسلمان شدن، تقاضا کردند که حضرت شخصی را به نمایندگی از خود به مدینه بفرستد تا قرآن را به مردم آموخته و آنان را به آئین اسلام دعوت نماید.

این اولین بار بود که شهر بزرگ و پراختلافی مثل مدینه در خواست نمایندگی کرده بودند. و اولین بار است که حضرت می خواهد شخصی را به نمایندگی از طرف خود به شهری بفرستد. پیشوای اسلام از میان همه مسلمانان سالخورده و جوان و از بین تمام اصحاب و یاران خود، مصعب بن عمیر جوان را به نمایندگی خود برگزید و او را برای انجام آن مأموریت مهم به مدینه فرستاد.

پیغمبر 6 در هنگام اعزام مصعب جوان به مدینه فرمود:

مصعب به مدینه رفت و با نیروی ایمان و شور و شو جوانی کار خود را آغاز کرد و او با تلاوت آیات قرآن و گفتار آتشین در سخنرانیها و اخلاص اسلامی توانست عده زیادی را مسلمان کند. او اولین شخصی است که در مدینه اقامۀ جمعه کرد و شخصیتهایی مانند سعد بن معاذ و اسید بن خضیر بدست او مسلمان شدند.

مصعب در جنگ بدر همراه رسول خدا بود و عاقبت در جنگ احد بشرف شهادت نائل آمد.

مالک اشتر:

علی(ع) درباره مالک اشتر فرمود: او شمشیر خدا بود که تیزی آن کندنمی شد و ضربتش بی اثر نبود. مالک برای علی مانند علی برای پیامبر بود. او در راه اجرای فرامین امیرمؤمنان بدست عمال معاویه بشهادت رسید.

کمیل بن زیاد:

او از اصحاب خاص علی(ع) بود و امام بعضی از اسرار معنوی والهی رابه او آموخت. دعای کمیل توسط او از علی(ع) نقل شده است. عاقبت در راه ولایت بدست حجاج خونخوار بشهادت رسید.

میثم تمار:

او از شاگردان خاص علی(ع) بود که گاهی از غیب سخن می گفت و از آینده خبر می داد. او بدست ابن زیاد در راه علی(ع) بشهادت رسید.

محمد بن ابوبکر:

مادر محمد بن ابوبکر، اسماء بود که بعد از رحلت ابوبکر باز دواج امیرمؤمنان در آمد و محمد در خانه علی(ع) تربیت شد و از یاران حضرت بود. او در هنگام استانداری مصر از طرف امیرمؤمنان(ع)، بدست عمرو عاص بشهادت رسید.

قنبر:

قنبر سالها در خانه علی(ع) خدمت نمود و از شیعیان مخلص بود. روزی حجاج خونخوار به اطرافیانش گفت: امروز دوست دارم که یکی از شیعیان ابوتراب را بیاورم و خونسش را قربۀ الی الله! بریزم! به او گفتند: غیر از قنبر کسی را سراغ نداریم! بدستور حجاج، قنبر را آوردند. حجاج به او گفت: از علی بیزاری بجو! قنبر امتناع کرد. حجاج او را در نحوه مردن مخیر کرد. قنبر گفت: مولایم بمن خبر داد که من مظلومانه ذبح می شوم! حجاج دستور داد سر او را بریدند.

عدی بن حاتم:

او پسر حاتم طائی معروف است. در جنگ جمل خود و پسرانش در رکاب امیرمؤمنان بودند. او در جنگ کور شد و دوپسرش بشهادت رسیدند.

اوبعد از شهادت علی(ع) روزی به نزد معاویه رفت. معاویه به او گفت: پسرانت کجاستند؟ گفت: در رکاب علی(ع) شهید شدند. معاویه گفت: علی با انصاف با تو عمل نکرد که دوپسر خودش سالمند ولی پسران تو را بکشتن داد! عدی گفت: من با او به انصاف رفتار نکردم که علی(ع) بشهادت رسید ولی من هنوز زنده ام!

رشید هجری:

او از یاران خاص علی بود که اخبار غیبی می گفت و به بعضی ها می گفت: تو به فلان مرض و یا فلان بلا از دنیا می روی! یکروز علی(ع) و چند نفر از یارانش در نخلستانی زیر نخلی نشسته بودند. برای حضرت مقداری خرما آوردند. رشید گفت: ای امیرمؤمنان! چه خرمای خوبی است؟ امام فرمود: بدانکه تو را به همین نخل بدار می کشند! ای رشید! آن زمانیکه زناراده بنی امیه (ابن زیاد) دست و پا و زبان تو را قطع می کند، چه حالی داری؟ رشید گفت: آیا عاقبتم آمرزش و بهشت است؟ فرمود: آری! تو در دنیا و آخرت با من خواهی بود.

بعد از این سخن امیرمؤمنان، رشید روزها پای آن درخت می رفت و به آن آب می داد! یکروز دید که شاخه های انرا بریده اند. با خود گفت: اجل من نزدیک شده است. طولی نکشید که ابن زیاد، رشید را احضار کرد و گفت: از علی بیزاری بگو! رشید امتناع کرد. ابن زیاد گفت: از دروغهای مولایت برایم بگو! آیا مولایت گفته که چگونه کشته می شوی؟ رشید گفت: واللّه که من دروغ نمی گویم و مولایم هم دروغ نگفته است. او بمن خبر داد که تو مرا احضار می کنی و امر می کنی که از علی بیزاری بگویم. ولی من قبول نمی کنم و تو دست و پا و زبان مرا قطع می نمائی! ابن زیاد گفت: برای اینکه حرف مولایت راست در نیاید، من دستور می دهم که دست و پایت را ببرند ولی زبانت را نبرند! بدستور ابن زیاد، دست و پای رشید را بریدند. او را به بازار بردند تا مردم او را ببینند. او در آنحال صدا می زد: ای مردم! قلم و کاغذ بیاورید تا من اخبار آینده تاقیامت را برایتان بگویم! وقتی این سخن را برای ابن زیاد نقل کردند و گفتند: رشید در بازار مشغول سخنرانی است!، دستور داد تا زبان او را هم بریدند!

صعصعة بن صوحان:

امام صادق(ع) درباره او فرمود: در میان یاران علی(ع)، هیچ کس مثل صعصعه آنطور باید و شاید، قدر علی(ع) را بجا نیاورد. یکروز معاویه او را احضار کرد و دستور داد تا بالای منبر رفته و علی(ع) را لعن نماید! صعصعه بالای منبر رفت و بعد از صلوات بر پیامبر گفت: ای گروه حاضران! من از نزد کسی می آیم که شرّ خود را مقدم و خیر خود را مؤخر قرار داده است! او مرا دستور داد تا علی را لعن کنم. او را (معاویه) را لعنت کنید و خدا هم او را لعنت

کند! همه اهل مجلس گفتند آمین. صعصعه پایین آمد و نزد معاویه رفت و مآوقع را به او خبر داد. معاویه گفت: قبول نیست و باید بروی و او را صریح لعن کنی! صعصعه بالای منبر رفت و گفت: معاویه دستور داده تا علی را لعن کنم. ولی من آنکس را لعن می کنم که علی را لعن نماید! همه گفتند: آمین. معاویه وقتی مطلب را شنید، دستور تبعید او را از کوفه صادر کرد.

ابو الاسود دثلی:

او را پدر علم نحو می خوانند. روزی معاویه برای بدست آوردن دل او، برایش هدایای از جمله مقداری شیرینی فرستاد. دختر ابوالاسود مقداری از شیرینی را در دهان گذاشت. پدرش وقتی او را مشغول خوردن دید گفت: دخترم! معاویه اینها را فرستاده تا ما از محبت علی (ع) دست بکشیم! دختر گفت: خدا روی معاویه را سیاه کند. او نیرنگ زده و هلاک شود کسی را که این شیرینی را فرستاد! او هلاک شود کسی که آنرا بخورد. سپس دست در گلوی خود فرو کرد و آنچه خورد بود بالا آورد!

حجر بن عدی

او از عدول صحابه بشمار می رفت و راهب اصحاب رسول خدا (ص) نام داشت. با سن کمی که داشت از شخصیت های برجسته اصحاب پیامبر محسوب می شد. حجر مستجاب الدعوه و شخص مورد اعتمادی بوده و به صفات خوب مشهور بود. نوشته اند که حجر به خدمت رسول خدا (ص) رسید، از عباد و زهاد روزگار بشمار می رفت و نسبت به مادرش خیلی مهربان و پیوسته روزه دار و بسیار نماز خوان بود. او عابدی بود که هر گاه وضویش باطل می شد تجدید وضو می کرد و بعد از هر وضو نمازی می خواند. او در جنگهای صدر اسلام شرکت داشت.

رسول خدا (ص) از شهادت او خبر داد و فرمود در عذراء هفت نفر کشته می شوند که خداوند و اهل آسمانها از کشته شدن آنها خشمگین می شوند.

در دوران معاویه او و یارانش دستگیر شدند و چون از اهانت به علی (ع) و بیزارای از حضرت خودداری نمودند در حالی که غل و زنجیر بر تن داشتند به شهادت رسیدند.

در نامه‌ای که امام حسین (ع) به معاویه نوشت فرمود: آیا تو کشندهٔ حجر و یارانش نبودی آنانکه پیوسته عبادت می کردند و از بدعتها تنفر داشتند و امر بمعروف و نهی از منکر می کردند. آنها را از روی ظلم و ستم کشتی با اینکه به آنها امان دادی؟ آری جرأت بر خدا پیدا کردی و پیمان او را سبک شمردی!

عبدالله ذوالبجadin

عبدالعزّی' پسر یتیمی بود که از نظر ثروت دنیا بطور کلی چیزی نداشت و تحت تکفل عمویش زندگی می کرد. تا اینکه بزرگ شد و با کمک عمویش صاحب کنیز و غلام و گوسفند و شتر شد و ثروتمند گردید. مدتها عبدالعزّی' بود که در فکر اسلام آوردن بود ولی از ترس عمویش جرعت نمی کرد. تا اینکه وقتی رسول خدا (ص) از جنگ حنین برمی گشت عبدالعزّی' نزد عموی خود رفت و مدتها بود که دوست داشتم مسلمان شوم و منتظر بودم تا شما در این کار پیشقدم بشوید ولی اینطور نشد لذا من می خواهم مسلمان شوم. عمویش گفت اگر چنین کنی هرچه‌اری از تو می گیرم حتی لباست را! عبدالعزّی' گفت اسلام آوردن را بر تمام ثروت دنیا ترجیح می دهم. عمویش ثروتش را گرفت و او را نیمه عریان بیرون نمود. عبدالعزّی' نزد مادرش رفت و از مادرش لباسی خواست. مادرش چون لباسی نداشت، گلیم خود را به او داد. عبدالعزّی' گلیم را دو قسمت کرد و با نیمه از آن بالاتنه و با نیم دیگر پائین تنه خود را پوشاند و روانه مدینه شد. هنگام سحر به مدینه رسید. داخل مسجد شد و نزد رسول خدا (ص) رفت. حضرت فرمود تو کیستی؟ گفت من عبدالعزّی' هستم و از فلان قبیله‌ام. حضرت فرمود من تو را عبد‌الله ذوالبجadin نام می گذارم. مهمان من باش. عبدالله مهمان حضرت شد و به تعلیم قرآن مشغول شد.

موقع اعزام مسلمانان به جنگ تبوک، عبد‌الله از رسول خدا (ص) خواست دعا کند تا شهید شود. حضرت بازوبندی بر بازویش بست و فرمود خدایا! خون عبد‌الله را بر کافران حرام کن. عبد‌الله گفت من مایلم جزو جانبازان و شهدای دین شوم. فرمود هر که جزو مجاهدین باشد ولی در راه مریض شده و بمیرد شهید است.

عبد‌الله در رکاب آن جناب عازم تبوک شد. چون سپاهیان اسلام در آنجا منزل گرفتند او مریض گردید و تب کرد و بعد از چند روز از دنیا رفت. موقع دفن او بلال چراغی گرفته و رسول خدا (ص) وارد قبر او شد و فرمود خدایا! من از عبد‌الله راضیم تو نیز از او راضی باش. عبد‌الله بن مسعود وقتی این سخن را شنید گفت ای کاش من صاحب این قبر بودم.

عمیر بن حمام

گویند در جنگ بدر، رسول خدا(ص) به اصحاب فرمود: برخیزید و بسوی بهشتی که همپهنای آسمانها و زمین است، پیش روید. عمیر بن حمام گفت: بهشتی که همپهنای آسمانها و زمین است؟ به به. فرمود: چرا می گوئی به به؟ گفت به امید اینکه شایسته همچو بهشتی باشم. فرمود: تو شایسته این بهشت هستی. عمیر زاد و توشه ای را که همراه آورده بود از دست بگذاشت و درحالی که این سرور رزمی را می خواند به میدان جنگ قدم گذاشت:

رکضاً الى الله بغير زاد الا التقى' و عمل المعاد
والصبر في الله على الجهاد و كل زاد عرضة النفاق
غير التقى و البر و الرشاد يعنى
دلشاد سوي خدا دوانم بی زاد جز پاکی و تقوی' و بجز زاد معاد
پا در ره حق همی فشارم بجهدا هر توشه که هست هست در معرض باد
جز پاکی و جز خیر رسانی و رشاد او چندان نبرد کرد تا به افتخار و سعادت شهادت نائل آمد.

عرب بیابان نشین

شداد بن هادی گوید: عرب بیابان نشینی نزد رسول خدا(ص) آمد و به پیامبری حضرتش ایمان آورد و گفت من همراه شما مهاجرت می کنم. رسول خدا(ص) او را پذیرفت و سفارش او را به چند تن از یارانش نمود. بعد جنگها پیش آمد و غنائمی به دست مسلمین افتاد. پیامبر آنها را بین مسلمین تقسیم کرد و به آن مرد هم سهمی داد. پرسید: این چیست؟ حضرت فرمود: سهم توست. گفت من برای این پیرو تو نشدم بلکه با این نیت پیرو تو شدم که تیری به اینجا در این موقع اشاره به گلوی خود کرد - اصابت کند و بمیرم و به بهشت بروم. حضرت فرمود اگر در پیمان خود با خدا راست باشی خدا هم با تو راست خواهد بود.

چندی نگذشت که جنگی در گرفت و آن مرد هم در جهاد شرکت نمود. بعد از جنگ جسد او را دیدند و نزد حضرت آوردند در حالی که تیری به گلویش که خود اشاره کرده بود رسیده بود.

رسول خدا(ص) فرمود این همان شخص است؟ گفتند آری.

فرمود: چون با خدا راستی نمود خدا هم با او راستی نمود. سپس به دستور رسول خدا(ص) او را در لباس حضرت قرار دادند و حضرت بر او نماز خواند و این دعا را کرد: خدایا! این بنده توست که در راه تو هجرت کرد و شهید شد و من بر این مطلب شاهدم.

ابوحذیفه

ابوحذیفه از مسلمانان پسر عتبّه بن ربیع از سران کفار! بود. در جنگ بدر عتبه کشته شد. ابوحذیفه سراغ جسد پدرش رفت. در این هنگام حضرت او را دید که غمگین و ناراحت است. فرمود: ای ابوحذیفه! شاید از سرنوشت پدرت تغییر حال پیدا کردی؟ گفت نه بخدا ای رسول خدا! بخاطر پدرم یا وضعش به تریدی نیافتاده‌ام. بلکه در پدرم خردمندی و متانتی سراغ داشتم که امیدوار بودم اسلام بیاورد. اما حالا که می‌بینم با کفر مرد ناراحت شدم.

پسر رئیس منافقین

عبدالله پسر رئیس منافقین مدینه «عبدالله بن ابی» بود. پدرش مرتب در حال توطئه علیه اسلام و پیامبر و مسلمین بود. مخصوصاً در جنگ بنی المصطلق خواست تا بین مسلمین دودستگی ایجاد کند و به پیروان خود گفته بود که: اگر به مدینه رفتیم فرد قدرتمند - یعنی خودش - فرد ضعیف - یعنی پیامبر - را از مدینه بیرون می‌کند!

رسول خدا(ص) فرزندش عبدالله را که جوانی دیندار و غیرتمند بود خواست و فرمود می‌دانی پدرت چه می‌گوید؟

پرسید چه می‌گوید؟

فرمود: می‌گوید اگر به مدینه برگشتیم مقتدرترین فرد، ضعیف‌ترین فرد را از مدینه بیرون می‌نماید!

عبدالله گفت بخدا راست گفته است زیرا تو مقتدرترین فرد هستی و او بیچاره‌ترین فرد! اگر به مدینه رفتیم با اینکه اهل مدینه می‌دانند که من خیلی با پدرم خوش رفتار هستم ولی اگر خدا و رسول اجازه دهند سرش را بریده و برای شما می‌آورم؟

حضرت فرمود: نه.

چون به مدینه برگشتند عبدالله با شمشیر آخته دم در خانه ایستاد و نگذاشت پدرش وارد خانه شود و گفت توئی که گفته‌ای اگر به مدینه برسیم مقتدرترین فرد، ضعیف‌ترین فرد را بیرون می‌کند؟ هان! اینک می‌فهمی که عزت و اقتدار از آن توست یا از آن پیامبر خدا! بخدا قسم تا پیامبر خدا اجازه ندهد نمی‌گذارم وارد خانه شوی!

پدر فریاد زد و عشیره خود را به کمک طلبید. مردم جمع شدند و با عبدالله صحبت کردند تا اجازه دهد پدرش وارد خانه شود ولی عبدالله اجازه نمی‌داد و می‌گفت تا رسول خدا نگوید نمی‌گذارم وارد خانه شود! ناچار خدمت رسول خدا (ص) رسیدند و داستان را گفتند. حضرت فرمود اجازه دهد پدرش وارد خانه شود. عبدالله هم اجازه داد.

حمزه سیدالشهداء

یار با وفای رسول خدا (ص) و عموی آنحضرت، جناب حمزه سیدالشهداء، دو سال پیش از تولد رسول خدا (ص) بدنیا آمد. و دوران کودکی و نوجوانی وی با زندگی آنحضرت قرین گشت و از کرامات و فضائل سرشار او درسها آموخت و آن وجود مبارک را سرمشق و الگوی خویش قرار داد. او قوی اندام و چالاک بود و به سوارکاری و تیراندازی و مقابله با مبارزان و پهلوانان عصر خویش می‌پرداخت و زندگی خود را وقف مبارزه با دشمنان اسلام نمود.

روزی ابو جهل راه را بر رسول خدا (ص) بست و آن حضرت را اذیت نمود. وقتی حمزه از این کار با خبر شد، بسیار خشمگین گردید و بسوی ابو جهل رفته و چنان با کمان بر سرش زد که فرقه‌ش شکافت و خون چهره‌اش را فرا گرفت. سپس او را بر زمین انداخت و پا بر گلویش گذاشت تا او را بگشود ولی با میانجیگری مردم، ابو جهل نجات یافت.

حمزه در جنگ بدر فراندھی سپاه را بر عهده داشت و نخستین سرداری بود که پرچم از دست پر افتخار رسول خدا(ص) گرفت و عازم نبرد با مشرکین شد. با حمله او چنان ترسی بر مشرکین چیره شد که باعث تحسین مسلمانان گردید. آنطور که علی(ع) درباره فداکاری و شجاعت حمزه چنین فرمود: «در حال تعقیب مشرکی بودم که دیدم مسلمانی بدست مشرکی شهید شد. آن مشرک وقتی مرا دید نعره زد که: ای پسر ابیطالب! به میدان من بیا! سپس با شمشیر به من حمله نمود. بین من و او درگیری ایجاد شد و من ضربتی بر گردنش وارد کردم که زره محکمش مانع شد ولی ناگاه صدای گرم و آشنایی بلند شد که: بگیر! این منم فرزند عبدالمطلب! او با ضربت شمشیر سر از تن مشرک جدا گردید! وقتی پشت سر خود را نگاه کردم جناب حمزه را چون کوه استوار مشاهده کردم.

در جنگ چنان یورش می برد که شخصی از او پرسید: تو هنگامی که جوان وقوی بودی این چنین خود را به خطر نمی انداختی؟ چگونه است که در حال پیری اینقدر بیباک شده ای؟ حمزه جواب داد: در جوانی از حوادث و خطرات دوری می کردم چون سفر از این دنیا را مرگ می انگاشتم. که البته همگان از مرگ پرهیز می کنند. ولی اکنون از برکت نور محمد(ص) این سفر را مرگ نمی دانم و اعتنائی به این جهان فانی ندارم. و خدا را سپاسگزارم که مرا از خواب بیدار نمود تا با بصیرت به دنیا بنگرم. من مرگ را ناتبودی نمی دانم و به همین خاطر به دشمن تاختن و جهاد شجاعانه را هلاکت نمی پندارم. البته هر که مردن را هلاکت بداند، مرگ برایش بد و ناگوار است. امام کسی که مردن را دری به روی زندگی حقیقی و راستین بداند آرزو دارد که هر چه زودتر به بهشت خداوند وارد شود.

عاقبت او در جنگ احد به شهادت رسید و رسول خدا(ص) او را سید الشهداء نامید و در عظمت مقامش فرمود: «روز قیامت چهار پرچم به من داده می شود: پرچم حمد را خود بدست می گیرم. پرچم لا اله الا الله را به علی می دهم و پرچم الله اکبر را به حمزه و پرچم سبحان الله را به جعفر طیار می سپارم. آنگاه در برابر امت خود قرار می گیرم تا از آنان شفاعت کنم.

امام صادق(ع) در تفسیر آیه «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضیٰ نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبديلاً» فرمود: آنانکه به عهد خود وفا کردند و شهید شدند، حمزه و جعفر بودند و آنکه به انتظار شهادت مقاومت کرد، جدم امیر المؤمنین(ع) بود.

صفیه

صفیه، عمه و دختر خاله پیامبر، دختر عبدالمطلب، برادر حمزه و مادرزیر از زنان بسیار پر صلابت و شجاع بوده که در مکه مسلمان شد و در راه اسلام استوار ماند. او تقریباً همسن پیامبر بود.

«او در جنگ اُحد نیزه‌ای بدست داشت و مانع فرار مسلمانان می‌شد و آنها را برتنها گذاشتن پیامبر سرزنش می‌نمود، در این جنگ دشمن، حمزه را شهید و بدنش را مُثله نمود. پیامبر 6 کنار بدن حمزه نشسته بود که دید صفیه به آن طرف می‌آید. به زیر فرمود: برو و جلو مادرت را بگیر که این صحنه را نبیند! زیر نزد صفیه رفت و خواست او را برگرداند. ولی صفیه گفت: چرا مرا از دیدن برادرم حمزه مانع می‌شوید؟ درست است که اعضای بدن او را قطع کرده‌اند ولی این حادثه در راه خدا، کوچک است و ما به آنچه رخ داده خوشنودیم و آن را به حساب خدا می‌گذاریم و صبر می‌کنیم. حضرت فرمود: پس بگذارید تا بیاید.»

«در جنگ خند، او با جمعی از زنان در قلعه قارع حضور داشت ناگهان متوجه شدند که یک نفر از یهودیان مشغول جاسوسی می‌باشد. صفیه چادرش را به کمر بست و چوبی بدست گرفت و به آن شخص حمله کرد و او را به هلاکت رساند.»

عاقبت، این زن شجاع در سن 73 سالگی در سال 20 هجری از دنیا رفت.

سمیه مادر عمار

او دختر خباط و ابتدا کنیز ابو حذیفه بن مغیره بود. وقتی با یاسر عیسی که هم پیمان ابو حذیفه بود، ازدواج کرد و عمار بدنیا آمد، او از بردگی آزاد شد. موقعی که ندای اسلام از مکه بلند شد، این دو در سنین کهولت بودند. با شنیدن ندای توحید، سمیه و یاسر و پسرشان، عمار مسلمان شدند.

طولی نکشید که آزار و اذیت و شکنجه مسلمان توسط کفار شروع شد. خاندان مغیره بسراغ این خانواده سه نفره آمدند و می‌خواستند با فشار و تهدید و شکنجه آنان را به کفر برگردانند. اما آنان مقاومت کردند. روزی پیامبر آنان را در حال شکنجه دید و فرمود:

«ای آل یاسر! صبر پیشه کنید که خداوند در عوض: بهشت را بشمامی دهد.»

عاقبت سمیه توسط ابوجهل شهید شد و یاسر توسط شخص دیگری بشهادت رسید و عمار بعد از تحمل شکنجه‌های فراوان نجات پیدا کرد. این چنین شد که سمیه اولین شهید راه اسلام گردید.

در جنگ بدر وقتی ابوجهل به هلاکت رسید، پیغمبر 6 به عمار فرمود: دیدی که چگونه قاتل مادرت گرفتار انتقام الهی شد؟

نُسیبه «ام عماره»

او از زنانی بود که در هنگام بیعت عقبه با پیامبر بیعت کرد. او در جنگ اُحد در دفاع از حضرت، 13 زخم برداشت. پسرش در جنگ اُحد و پسردیگرش در جنگ با مسیلمه کذاب شهادت رسید. دست نسیه در جنگ یمامه قطع گردید. او از زنانی است که در هنگام ظهور امام عصر (عج)، دنیا برمی گردد.

او در جنگ اُحد ابتدا سقایی می کرد ولی وقتی دید که کفار بر شخص رسول خدا (ص) حمله کرده اند، مشک انداخت و خود را سپر رسول خدا (ص) قرار داد تا سیزده زخم برداشت. یکی از جراحات چنان عمیق بود که تا یک سال بعد از جنگ آن را معالجه می کرد. نسیه سپر یکی از فراریان را برداشته و در برابر رسول خدا (ص) مردانه مبارزه می کرد. کافری به او نزدیک شد و نسیه توانست اسب او را از پای در آورد. رسول خدا (ص) پسر نسیه را به کمک مادرش فراخواند. عبدالله به کمک مادر آمده و هر دو آن کافر را کشتند. در این موقع عبدالله بوسیله کافری زخم برداشت. مادر زخم او را بست و گفت برخیز و در جهاد تأخیر مکن.. خودش به آن کافر حمله کرد و زخمی بر پای او زد و او را از پای در آورد. رسول خدا (ص) چنان خندان شد که داندانهای عقب دهان مبارکش آشکار شد. و فرمود: قصاص خود را کردی. خدا را شکر که تو بردشمن پیروز شدی. «بارک الله علیکم من اهل بیتی لمقامک خیر من مقام فلان و فلان» خدا شما را اطراف اهل بین من خیر دهد که کار شما در جهاد بهتر بود از فلان و فلان

که حضرت نام دو نفر از فراریان را ذکر نمود. نسیه گفت از خدا بخواه تا ما را در بهشت همراه شما قرار دهد. حضرت فرمود: «اللهم اجعلهم رفقاء فی الجنة» خدایا اینها را در بهشت رفیق من قرار بده.

نسیه من در جنگ با مسیلمه که در زمان ابوبکر یود حاضر بودم که در این جنگ دستم قطع گردید ولی به خدا سوگند! من برنگشتم. بعد از لحظه ای آن مرد ضارب را کشته دیدم که پسر عبدالله بالای سرش بود و شمشیرش را پاک می نمود. سجده شکر بجا آوردم و به مداوای جراحات خود پرداختم.

در زمان عمر پارچه قیمتی نزد خلیفه آوردند. شخصی فت این پارچه را به عروست صفیه بده. عمر گفت این پارچه را به زنی می دهم که از تمام زنان شایسته تر است و آن را برای نسیه فرستاد.

اَمَّ اَیْمَن

امّ ایمن که نام او برکت بود و کنیه او ام ایمن یکی از زنان برجسته اسلام است که پیامبر اکرم 6 در باره او فرمود: **امّ ایمن زنی از اهل بهشت است.** او از همسران پیامبر و خدمتگذار صدیقی برای مکتب گرانسنگ اسلام بود.

فضّه

فضّه نام کنیزی است که رسول خدا در سالهای آخر عمرش به زهرا³ بخشید تا در امور خانه کمک کار او باشد و نام فضّه (نقره) را پیامبر بر او نهاد. او در خانه فاطمه اطهر تربیت شد، چنان که از زنان بزرگ اسلام گردید و کمالاتی کسب کرد.

راوی می گوید در راه حج، زنی را دیدم که تنها سفر می کرد، از او پرسیدم تو کیستی؟ گفت: «وَقُلْ سَلَامٌ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ» یعنی: بگو سلام بعدمی دانی. من به او سلام کردم و گفتم: اینجا چه می کنی؟ گفت: «مَنْ يَهْدِي اللَّهَ فَلَا مُضِلَّ لَهُ» یعنی هر که را خدا هدایت کند، گمراه نمی شود. گفتم: آدمی یا جنی؟ گفت: «يٰۤاِبْنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ» یعنی ای فرزندان آدم! خود را زینت دهید. گفتم: از کجا آمده ای؟ گفت: «يٰۤاِدَوْنَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ» یعنی از راه دور صدا می کنند. گفتم: به کجا می روی؟ گفت: «وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ» یعنی خدا حج را بر مردم واجب کرده است. گفتم: چه وقت از قافله عقب ماندی؟ گفت: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ». یعنی ما آسمانها و زمین را در شش روز خلق کردیم. گفتم: غذا میل داری؟ گفت: «وَمَآ جَعَلْنَاهُمْ جَسَداً لَّا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ» یعنی: ما انسان را جسمی بدون نیاز به غذا قرار ندادیم. غذا به او دادم و گفتم: تندتر بیا! گفت: «لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْساً إِلاَّ وُسْعَهُ» یعنی خدا تکلیفی فوِ طاقت انسان نمی کند. گفتم پشت سر من سوار شو! گفت: «لَوْ كُنَّا فِيهِمْ آلَ اللَّهِ إِلَهَةً لَاقَسَدَتْ» یعنی: اگر در آسمانها و زمینها خدایانی غیر از خدای واحد بود، آسمان و زمین از بین می رفتند. پیاده شدم تا او سوار شود، وقتی سوار شد گفت: «سُبْحَٰنَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَاهُ ذَٰلِكَ» یعنی منزّه است خدایی که این را به تسخیر ما در آورد. وقتی به قافله رسیدیم، گفتم: در این کاروان، قوم و خویشی داری؟ گفت: «يٰۤاِدَاوُدُ اَعَنْ اَجْعَلْنِىْ اَكْبَ خَلِيفَةً فِى الْاَرْضِ» «وَمَآ مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ» «يٰۤاَيُّهَا يَحْيٰى خُذِ الْكِتٰبَ بِقُوَّةٍ» «يٰۤاِمُّوْسٰى اَعْنٰى اَنَا اللّٰهُ» من صدا زدم: آى داود! اى محمد! اى يحيى! اى موسى! ناگاه چهار جوان از قافله بطرف ما آمدند. از آن زن پرسیدم: اينها كيستند؟ گفت: «أَلَمْ اَلْ وَابْنُونَ زَيْنَةُ الْحَيِّ وَهُ الدُّنْيَا»

یعنی: مال و فرزند زینت زندگی دنیا هستند. وقتی آنها رسیدند، به آنها گفت: «يَا اَبَتِ اسْتَاجِرُهُ اِنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَاجَرْتَ الْقَوِيَّ الْاَمِينُ» یعنی ای پدر این را اجیر کن که قوی و امین است. آنها مقداری بمن پول دادند. باز گفت: «وَاللَّهِ يُضْ اَعْفُ لِمَنْ يَشِءُ» یعنی: خدا به هر که بخواهد مضاغف می دهد. آنها مقدار دیگری پول دادند.

به آنها گفتم: این زن کیست؟ گفتند: این مادر ما فضّه، کنیز حضرت فاطمه³ است که بیست سال است جز با قرآن حرف نمی زند.

سیده نفیسه

در سال 145 هجری در مکه متولد شد. وی در 15 سالگی با جناب اسحاق پسر امام جعفر صادق⁷ ازدواج کرد در سال 193 با شویش وارد مصر شد. زنی بسیار عابده، عالمه و پرهیزکار که 190 بار قرآن را در قبری که در خانه اش حفر نموده بود، ختم نمود و در هنگام تلاوت، گریه می کرد. اکثر روزها روزه بود. همه شبها را به عبادت می گذراند و در شب و روز بیش از یکبار غذا نمی خورد.

علما برای شنیدن حدیث به خانه او می رفتند. از جمله احمد بن حنبل، ذوالنون مصری و شافعی خدمت این بانو مشرف می شدند.

شافعی در هنگام رحلت وصیت نمود که جسدش را بر دور خانه سیده نفیسه طواف دهند و این بانو بر او نماز گذارد!

این بانوی بزرگوار، سی بار به حج مشرف شد. و در هنگام رحلت روزه دار بود. بعد از رحلتش، چون شوهرش خواست که بدنش را به مدینه منتقل کند، مردم آن دیار خواهش کردند که او را در مصر دفن نماید تا باعث برکت اهل منطقه گردد. رسول خدا⁶ در خواب به او فرمود که خواسته مردم را اجابت کند که خداوند قبر او را باعث برکت برای مردم قرار می دهد. اسحاق هم بدن این زن صاحب فضیلت را در مصر دفن نمود. اکنون هم آرامگاه او زیارتگاه حاجتمندان می باشد.

فاطمه معصومه (س)

تولد این بانوی بزرگوار برای اهل بیت³ چنان اهمیت داشت که قبل از بدینا آمدنش خبر آن را برای مردم منتشر می کردند.

پنجاه سال قبل از تولد حضرت فاطمه معصومه³ روزی 1- گروهی از شیعیان ری نزد امام صادق⁷ شتافتند. امام به آنها فرمود: مرحبا بر برادران ما از اهل قم! گفتند: آقا! ما اهل ری هستیم. امام باز به اهل قم آفرین گفته و فرمودند: آگاه باشید که برای خدا حرمی است و آن مکه است و برای رسول خدا⁶

حرمی است و آن مدینه و برای امیرمؤمنان 7 حرمی است و آن کوفه (نجف) است. آگاه باشید که حرم من و اولاد بعد از من «قم» است. آگاه باشید که قم، کوفه (نجف) کوچک ما است. بدانید که بهشت هشت در دارد که سه تای آن به قم است. در این شهر دختر پسر من بنام فاطمه دختر موسی 7 از دنیا خواهد رفت. به شفاعت او همه شیعیان به بهشت می روند.

او در سال 173، بیست و پنج سال پس از ولادت امام هشتم 7 در مدینه متولد شد. مادرش نجمه و پدرش موسی بن جعفر 7 است.

2- «شخصی خدمت امام صادق 7 رفت و دید که امام با کودکی در گهواره مشغول صحبت است! پرسید: مگر این کودک سخن می گوید؟ امام به او فرمود که جلوتر برود. وقتی نزدیکتر شد، کودک لب به سخن گشوده و فرمود: ای مرد! نامی را که بر فرزندت گذاشته ای، مبخوض خداوند است. نامش را عوض کن! آنگاه امام به این شخص فرمود: این کودک، فرزندم موسی 7 است. خداوند از او دختری بمن عنایت می کند که نامش فاطمه بوده و او را در سرزمین قم به خاک می سپارند. هر کس او را در قم زیارت کند، بهشت بر او واجب می شود.

3- روزی گروهی از شیعیان وارد مدینه شدند تا پرسشهای خود را از امام کاظم 7 بپرسند. به خانه امام آمدند ولی فهمیدند که امام در مسافرت است. اندوهگین شده و آماده بازگشت شدند. در این لحظه دختری خردسال، سکوت این گروه را شکست و پرسشهای آنان را گرفت و پاسخ همه را با دقت نوشت و به آنان باز گرداند. آنان شگفت زده به پاسخها نگریستند و با خاطری آسوده راه دیار خود را در پیش گرفتند. در راه با امام ملاقات نمودند و سلام کرده و قصه دخترک را گفتند و خط او را نشان دادند. امام لبخند زده و سه بار فرمود: فداها ابوها! پدرش به فدایش!

عامل خدا

مردی خدمت پیامبر 6 آمد و گفت: ای رسول خدا! همسری دارم که چون به خانه می روم به پیشبازم می آید و هنگام خارج شدن، بدرقه ام می کند. اگر مرا ناراحت ببیند می گوید: ناراحت نباش! که اگر غم روزی را می خوری، خدا روزی رسان است. و اگر غم آخرت داری، خدا غمهایت را زیاد کند! پیامبر 6 فرمود:

«به او بشارت بهشت بده! و به او بگو که تو یکی از عاملان خدایی که در هر روز، پاداش هفتاد شهید برای تو خواهد بود.»

میثم تمار

او علم تفسیر قرآن را نزد علی -علیه السلام فراگرفت و از معارفی که از آن حضرت آموخته بود کتابی تدوین کرد که کتابش را پسرش از او روایت کرد. به همین جهت، میثم یکی از مؤلفان شیعه به حساب می‌آید. صاحب سر امیرالمؤمنین بود و آن حضرت، وی را به طریق فهمیدن حوادثی که در آینده، اتفاق خواهد افتاد، آشنا کرده بود و میثم، گاهی برخی از آنها را برای مردم، بازگو می‌کرد و مایه اعجاب دیگران می‌شد. این دانش و آگاهی از عاقبت افراد و پیشگوییها در اصطلاح به «علم اجل» یا «علم منایا و بلایا» معروف است، که امامان معصوم به کسانی که آمادگی و استعداد و رازداری و ظرفیت و کشش آن را داشتند، می‌آموختند. میثم تمار، دست‌پرورده این مکتب بود. هرچند که اشخاص فرومایه و مغرض، یا جاهل و نادان. او را به دروغگویی متهم می‌کردند.

روزی «ابو بصیر» به امام صادق - علیه السلام عرض کرد: شما چرا از یاد دادن علم به من مضایقه می‌کنید؟!

فرمود: چه علمی؟

- علمی که امیرالمؤمنین -علیه السلام به میثم یاد داده بود.

- تو میثم نیستی. آیا شده است تا به حال من مطلبی به تو بگویم و تو افشا نکرده باشی؟

- نه یا این رسول الله!

- پس رازدار چنان علوم نمی‌باشی!

یک بار امام علی(ع) میثم را به دنبال کاری فرستاد و تا بازگشت او، خود، در مغازه میثم ماند. یک مشتری برای خریدن خرما مراجعه کرد. حضرت فرمود: پول را بگذار و خرما بردار!... وقتی میثم برگشت و از این معامله با خبر شد، دید که پولهای آن شخص، تقلبی است و به حضرت قضیه را گفت. علی(ع) فرمود: «آنان هم خرما را تلخ خواهند یافت.»

در همین گفتگو بودند که آن مشتری، خرماها را باز آورد و گفت: این خرما تلخ است....⁽⁶⁾

این، نهایت خلوص بین آن دو و موقعیت میثم را نزد امام می‌رساند که آن حضرت در حالی که امیرمؤمنان و رهبر امت و عهده‌دار حکومت اسلامی است، در دکان میثم، خرمافروشی هم می‌کند.

علاوه بر این، نزدیکی معنوی میثم با علی(ع) را در لحظه‌ها و موقعیتهای دیگر هم می‌توان دید، از جمله این که میثم، پابه‌پای افراد زنده‌ای چون «کمیل» در مواقع نیایش و عبادت مولا حضور می‌یافت و انیس شبهای عرفانی آن حضرت و راز و نیازهای امام با پروردگار بود.

میثم نقل می‌کند: شبی از شبها مولایم امیرمؤمنان(ع) مرا با خود به صحرای بیرون کوفه برد تا این که به مسجد «جعفی» رسید. روبه‌قبله کرد و چهار رکعت نماز خواند و پس از سلام، نماز و تسبیح، دستهایش را به دعا باز کرد و گفت:

«خدایا چگونه بخوانمت؟ در حالی که نافرمانی کرده‌ام و چگونه نخوانمت؟ که تو را شناخته‌ام و دلم خانه محبت تو است. دستی پرگناه و چشمی پر امید به سویت آورده‌ام...» و سپس. به سجده رفت و صورت بر خاک نهاده و صد بار گفت: «العفو! العفو!» برخاست و از آن مسجد بیرون رفت. من نیز در پی آن حضرت بودم تا به صحرا رسیدیم. آن گاه پیش پای من، خطی کشید و فرمود: مبدا که از این خط بگذری!... و مرا همان جا گذاشت و خود رفت. شبی تاریک بود. پیش خود گفتم: مولایم را چرا تنها گذاشتم؟! او دشمنان بسیاری دارد، اگر مساله‌ای پیش آید، پیش خدا و پیامبر چه عذری خواهم داشت؟ هر چند که برخلاف دستور اوست، ولی در پی او خواهم رفت تا ببینم چه می‌شود.

رفتم و رفتم... تا او را بر سر چاهی یافتم که سر در داخل چاه کرده و با چاه، سخن می‌گوید.

حضور مرا حس کرد و پرسید: کیستی؟

- میثم.

- مگر به تو دستور ندادم که از آن خط، فراتر نیایی؟

- چرا، مولای من، لیکن از دشمنان نسبت به جانت ترسیدم و دلم طاقت نیاورد.

آن گاه پرسید: از آنچه گفتم، چیزی هم شنیدی؟

گفتم: نه، مولای من.

و حضرت، اشعاری را خطاب به من خواند (به این مضمون):

«در سینه‌ام اسراری است، که هرگاه فراخنای سینه‌ام احساس تنگی می‌کند، زمین را با دست، کنده و راز خویش را با زمین در میان می‌گذارم!

وقتی زمین می‌روید، آن گیاه، از بذر و دانه‌ای است که من کاشته‌ام....»⁽⁷⁾

میثم، محرم راز علی(ع) بود، و انیس خلوت‌های او و آشنا با تجلیات روح خدایی آن امام معصوم. هم در نظر آن پیشوای فرزانه و پاک، محبوب و مقرب بود و هم در چشم امام حسن و امام حسین(ع) مورد احترام بود و هم امامان دیگر از او با عظمت و تجلیل، یاد می‌کردند.

یک بار، میثم در مدینه «ام سلمه» - همسر پیامبر - را دید. ام سلمه به او گفت: ای میثم! حسین(ع) همواره تو را یاد می‌کرد.

امام باقر(ع) می‌فرمود: «من به میثم بسیار علاقه‌مندم»، امام صادق(ع) به میثم درود فرستاد و از شان والا و مقام بلند او سخن گفت.

صالح - فرزند میثم - می‌گوید: به امام باقر(ع) عرض کردم: برایم حدیث بگویید. پرسید: مگر حدیث را از پدرت نیاموخته‌ای؟ گفتم: آن هنگام من خرد سال بودم....

میثم، پیش از شهادت از آن با خبر بود و آن را از مولایش علی(ع) شنیده بود.

امام به میثم تمار گفت: چه خواهی کرد آن روز، که فرزند ناپاک بنی‌امیه - عبیدالله زیاد از تو بخواهد که از من تبری و بیزاری بجویی؟

میثم گفت: نه، به خدا سوگند، هرگز چنین نخواهم کرد!

امام: در غیر این صورت، به دارت آویخته و تو را می‌کشند.

میثم گفت: صبر و بردباری خواهم کرد، این در راه خدا چیزی نیست...

میثم را به جرم حقگویی و حمایت از خط راستین علوی و سازش نکردن با سلطه جبارانه یزیدی به طرف چوبه دار بردند.

میثم را به دار آویختند. میثم مرگ را به چیزی نمی‌گرفت و چنان عادی و بی‌اعتنا، آن را تلقی می‌کرد که بر خشم دشمن می‌افزود. میثم تمار بر فراز دار با صدایی رسا مردم را برای شنیدن حقایق اسلام و احادیث سری علی(ع) فرامی‌خواند.⁽²⁶⁾ میثم می‌گفت: هر کس می‌خواهد حدیث مکنون و ارزشمند علی(ع) را بشنود، پیش از آن که کشته شوم بیاید. من شما را از حوادث آینده تا پایان جهان، خبر می‌دهم. مردم مشتاق، پیرامون او جمع می‌شدند. میثم از فراز منبر «دار» برای انبوه جمعیت، سخن می‌گفت. فضایل و شایستگیهای اهل بیت پیامبر و دودمان علی(ع) را بازگو می‌کرد و خیانتها و فسادهای بنی‌امیه را فاش می‌ساخت.

بیان حقایق و افشاگریهای میثم، در آن آخرین لحظه‌های حیات و از بالای دار، چنان مؤثر و تکان‌دهنده بود که به «ابن‌زیاد» خبر دادند: این بنده، شما را رسوا کرد. گفت: به دهانش لجام بزنید. و میثم، اولین کسی بود که در راه اسلام بر دهانش لجام زده شد.⁽²⁷⁾

پس از آن، زبان حقگوی او را، که به صراحت روز و به برندگی شمشیر بود، بریدند. آن کس که مامور بریدن زبانش بود، به میثم گفت: هر چه می‌خواهی بگو! امیر فرمان داده است که زبانت را قطع کنم. میثم گفت: فرزند زن تبه‌کار - عبیدالله بن زیاد - خیال کرده است که می‌تواند من و مولایم را دروغگو معرفی کند! این است زبان من.

و آن مزدور، زبان میثم را از کامش برآورد....⁽²⁸⁾

میثم به همان حالت بود، تا این که فردایش، از بینی و دهان او خون غلیظ می‌آمد و بدین صورت، طبق آن پیشگویی، موی سفید صورتش با خون سرخ، رنگین شد.

روز سوم، مردی نزدیک میثم آمد و با نیزه به او اشاره کرد و گفت: به خدا قسم می‌دانم که اهل عبادت بودی و شبها را به مناجات به‌سرمی‌بردی. آن گاه با نیزه، چنان ضربتی بر پهلوی شکم میثم فرود آورد که پیکرش دریده شد و جان پاک آن اسوه صبر و مقاومت و رشادت به افلاک شتافت و میثم با روح بلندش معراجی والا تر را آغاز کرد؛

نمونه‌ای از فداکاری بعضی از یاران کربلا

- 1- مسلم بن عوسجه در شب عاشورا وقتی امام فرمود همه آزادید که بروید و خود را نجات بدهید گفت: آیا ما تو را تنها بگذاریم؟ آنوقت چه عذری در پیشگاه خدا داریم با اینکه حق تو را ادا نمودیم! نه بخدا! نقدر می‌جنگم تا نیزه‌هایم رادر سینه‌هایشان فرو کنم آنگاه با شمشیرم تا زمانی که سالم است می‌جنگم از شما جدا نمی‌شوم. و اگر سلاحی نداشتم با سنگ با آنها می‌جنگم و از تو جدا نمی‌شوم تا اینکه با تو بمیرم و اولین نفری باشم که شهید می‌شوم.
مسلم به عهدش وفا کرد و عاقبت به شهادت رسید. امام بر بالای سرش حاضر شدند و فرمودند: ای مسلم بن عوسجه! خدا تو را رحمت کند. سپس امام این آیه را تلاوت فرمود: «فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا» عده‌ای شهید شدند و عده‌ای هم منتظر شهادت هستند.
- 2- سعید بن عبدالله حنفی در شب عاشورا به امام فرمود: بخدا سوگند! تو را تنها نمی‌گذاریم تا خدا شاهد باشد که ما حق پیامبر را درمورد تو ادا کردیم. بخدا سوگند! اگر بدانم که کشته می‌شوم و دوباره زنده می‌شوم سپس سوزانده می‌شوم و هفتادبار این عذاب بر من وارد می‌شود باز هم دست از تو بر نمی‌دارم تا خونم را در راه تو بریزم. و چگونه این کار را نکنم در حالی که مرگ یکبار است و بعد از آن کرامتی بی‌پایان است.
سعید به عهد خود وفا کرد و ظهر عاشورا مقابل امام در هنگام نماز ایستاد. وقتی نماز به پایان رسید سعید بر زمین افتاد. بالای سرش آمدند و دیدند که سیزده تیر به بدن او وارد شده است. او به امام که بالای سرش بود گفت: آیا به عهدهم وفا کردم؟ امام فرمود: آری و تو قبل از من به بهشت داخل می‌شوی.
- 3- وقتی امام به بشر بن حضرمی فرمود تو می‌توانی بروی! جواب داد: حیوانات درنده مرا زنده زنده بخورند اگر از تو جدا شوم من از تو بهشت را می‌طلبم آنوقت شما را با این یاران کم رها کنم؟ هرگز این نمی‌شود.
- 4- زهیر بن قین در جواب امام که فرمود می‌توانید بروید گفت: بخدا! هرگز این نمی‌شود. من فرزند پیامبر را رها کنم و خودم رانجات بدهم؟ هرگز خدا آن روز را نیاورد! من اگر هزاربار کشته و باز زنده شوم باز در راه شما می‌جنگم تا اینکه گزندی به شما وارد نشود.
او پس از یک حمله به دشمن و جنگ شدید برگشت و در حالی که دستش را روی شانه امام گذاشته بود برای دومین بار اجازه میدان رفتن خواست و گفت:

فَدْتُكَ نَفْسِي هَادِيَا وَ مَهْدِيَا الْيَوْمَ الْقِيَّ جَدَّكَ النَّبِيَّ

و حسنًا والمرضى' عليا و ذالجناحين حين الفتى الكميّا امام فرمود: وانا القاهم على' اترك. منهم بعد تو آنها را ملاقات می کنم.

بعد از به شهادت رسیدن زهیر، امام بر بالینش حاضر شد و فرمود: خدا تو را از رحمتش دور نکند ای زهیر! و بر قاتلان تو لعنت نماید.

5- حبيب بن مظاهر اسدي⁽²⁾

سابقه در دین و خدمت به اسلام و درک محضر رسول رسول خدا(ص) از افتخارات حبيب بن مظاهر بود. حبيب بزرگمردی از طایفه افتخار آفرین «بنی اسد» بود. او یک سال پیش از بعثت پیامبر اسلام به دنیا آمد. کودکی اش همزمان با سالهایی بود که پیامبر در مکه مردم را به توحید دعوت می کرد، و جوانی اش، هم عصر با دوران حکومت الهی رسول خدا در مدینه و آن سالهای جهاد و حماسه و فداکاری در راه دین خدا بود.

فیض دیدار پیامبر، توفیقی بود که حبيب بن مظاهر را از همان آغاز با معارف دین و حکمتهای متعالی و سرچشمه زلال و جوشان تعالیم جاودان اسلام آشنا ساخت.

حبيب از اصحاب پیامبر به حساب می آمد و از آن حضرت حدیثهای زیادی شنیده بود. صحابی بودن این چهره عظیم الشان تاریخ اسلام⁽³⁾ مقام و موقعیت او را والاتر ساخته بود و شرکت او در سن 75 سالگی در نهضت کربلا و دفاع مسلحانه اش از حسین بن علی(ع) از صحنه های پر شکوه و سرشار از معنویت است که فقط در جبهه های نورانی مؤمنان حق پرست یافت می شود

حبيب بن مظاهر هم به کوفه آمد و در این شهر ساکن شد، تا همیشه بتواند در حضور و در رکاب مولایش علی(ع) باشد.

حبيب در تمام جنگهای آن حضرت شرکت کرد⁽⁷⁾. در آن زمان، حبيب بن مظاهر یکی از شجاعان بزرگ کوفه به حساب می آمد که در زمره یاران امام بود⁽⁸⁾. او علاوه بر شجاعت و دلاوری، در اخلاق و رفتار کریمانه، در آشنایی و بصیرت به مسائل دین و احکام خدا، در پاکی و تقوا و زهد، در عبادت و سخاوت و وفا و آزادگی و در اخلاص نسبت به امام و اهل بیت پیامبر اسلام نمونه بود. او در جمیع علوم و فنون، همچون فقه، تفسیر، قرائت، حدیث، ادبیات، جدل و مناظره و اخبار غیبی، تبحری داشت که - چه در زمان خلافت علی(ع) و چه پس از آن - مایه اعجاب و شگفتی دیگران بود⁽⁹⁾. حبيب را در مورد وفا و اخلاصش نسبت به امام، جزء «شرطة الخميس»⁽¹⁰⁾ به حساب آورده اند⁽¹¹⁾.

حبيب چهره‌ای زيبا داشت، جمال معنوی‌اش هم به حد کمال بود، تمام قرآن را از حفظ داشت و شبها پس از نماز عشا تا سپيده فجر، ختم قرآن می کرد و به نیایش و عبادت خدا می پرداخت⁽¹²⁾.

مسلم بن عوسجه (از دوستان ديرين حبيب) وقتی به ميدان رفت و در آخرين لحظه‌ها بر زمين افتاد، در خون خود می غلطيد که هم حسين بن علی و هم حبيب بن مظاهر بر بالين او حاضر شده بودند. هنوز رمقی در تن مسلم بود که حبيب به او گفت:

مسلم! برايم مرگ تو سخت و ناگوار است! تو را به بهشت مژده می دهم.

مسلم با صدای ضعيفی گفت: خداوند تو را مژده بهشت دهد!

آنگاه حبيب افزود:

مسلم! اگر بعد از تو کشته نمی شدم، دوست داشتم که تمام وصيتهايت را به من بگویی، چرا که تو هم در قرابت و هم در دين بر گردن من حق داری.

مسلم بن عوسجه که باز حمت سعی می کرد سخن بگوید، گفت: تو را وصيت می کنم به اين مرد (امام حسين)، تا دم مرگ با او باش و در رکابش بمير!

حبيب گفت: به خدای کعبه سوگند که چنين خواهم کرد⁽³⁵⁾، و چشمان مسلم بن عوسجه برای هميشه بسته شد.

اين وفاداری خالصانه اين دو دوست نسبت به امام بود که آنان را در زمره برترين شهدای کربلا قرار داد؛ ياد هر دو گرامی باد.

ظهر عاشورا، امام حسين (ع) برای بر پاداشتن آخرين نماز، مهلتی خواست. «حصين بن تميم» - که از نيروهای خبيث دشمن بود فریاد زد: حسين! نماز تو که قبول نيست!

حبيب بن مظاهر از اين اهانت لثيमानه خشمگين شد و در پاسخ آن مرد گفت: خيال کرده‌ای که نماز خاندان پيامبر قبول نيست، ولی نماز تو قبول است، ای الاغ! سپس به يکديگر حمله کردند؛ حبيب بن مظاهر با شمشير بر سر اسب حصين بن تميم زد، اسب بر زمين افتاد و سوارش را هم بر زمين کوييد. بلافاصله دوستانش شتافتند و او را از چنگ حبيب بن مظاهر خلاص کردند، و حبيب خطاب به آنان چنين گفت:

ای بدترین قوم از نظر نام و نیرو، سوگند می‌خورم که اگر ما به اندازه شما یا جزئی از شما بودیم، از بیم شمشیرهای ما فرار می‌کردید و دشت را رها می‌ساختید.⁽³⁶⁾

آخرین لحظه‌های فداکاری حبیب بن مظاهر فرا رسید. آن مجاهد پیر و سالخورده که خون در رگهایش هنوز جوان بود، با شمشیری آخته به آنان حمله کرد و با چنان شور و حماسه‌ای پیش تاخت که عرصه کارزار را به تلاطم در آورد. او در حالی که به میان سپاه دشمن نفوذ کرده بود و آنان را از دم تیغ می‌گذراند، این گونه رجز می‌خواند:

«من، حبیب، پسر مظاهرم و زمانی که آتش جنگ برافروخته شود، یکه سوار میدان جنگم. شما گرچه از نظر نیرو و نفر از ما بیشتری، لیکن ما از شما مقاوم‌تر و وفادارتریم؛ حجت و دلیل ما برتر، و منطق ما آشکارتر است و از شما پرهیزکارتر و استوارتریم.»⁽³⁷⁾

حبیب بن مظاهر با آن کهنسالی، شمشیر می‌زد و دشمنان را می‌کشت. حدود 62 نفر از یزیدیان را به خاک افکند و همچنان دلاورانه می‌جنگید، تا اینکه شمشیری بر فرق او اصابت کرد و یکی هم با سر نیزه به او حمله کرد و حبیب بر زمین افتاد. حصین بن تمیم که چند لحظه قبل با خفت و خواری از جنگ حبیب گریخته بود، به تلافی آن شکست و بی‌آبرویی به حبیب حمله کرد و حبیب بن مظاهر را که می‌خواست دوباره برای جنگ برخیزد، با ضربه‌ای بر سرش، دوباره به زمین افکند.

موهای سفید صورتش از خون رنگین شد. دستها را بالا آورد که خون را از برابر دیدگانش پاک کند و بهتر بتواند صحنه نبرد را و دوست و دشمن را باز شناسد، که نیزه‌ای او را از پای افکند و بر خاک افتاد.

رمقی در تن داشت و خرسند بود که «جان» خویش را در راه حق می‌دهد و «خون» خود را در پای نهال حقیقت و دین نثار می‌کند.

«بدیل بن صریم» که اولین ضربه کاری را بر حبیب وارد کرده بود، پیاده شد و خود را به حبیب رساند و با عجله، سر مطهر این شهید بزرگ را از تن جدا کرد.⁽³⁸⁾

داغ این شهید، بر یاران حسین(ع) بسیار گران بود؛ حسین بن علی خود را به بالین او رساند، تا شهادتش را - که معراج جان به آستان جانان بود - تبریک گوید.

شهادت حبیب بن مظاهر، چنان در حسین بن علی(ع) اثر گذاشته بود که در شهادتش فرمود: «پاداش خود و یاران حامی خود را از خدای تعالی انتظار می‌برم.»

6- بُریر که او را سید قُراء می گفتند و مردی زاهد و عابد و از بزرگان کوفه بود که چهل سال با وضوی نماز عشاء نماز صبح را خواند (شب تابه صبح عبادت می کرد) و هر شب یک ختم قرآن می نمود نیز در دفاع از امامت به شهادت رسید.

7- عابس بن ابی شیب که محدث بود و شیعیان برای آموختن حدیث نزد او می رفتند. او وقتی برای میدان رفتن از امام اجازه می گرفت گفت: ای ابی عبدالله! هیچ مخلوقی چه دور و چه نزدیک چه خویش و چه بیگانه در روی زمین محبوبتر از تو در نزد من نیست. شاهد باش که من بر دین شما و پدر شما هستم. او وارد میدان شد و رجز می خواند. شخصی از دشمنان به لشکر عمر سعد گفت مواظب این مرد باشید که شیر شیران است و هر که به مبارزه او برود سالم نمی ماند.

هر چه عابس مبارز طلبید کشش جرأت نکرد عاقبت عمر سعد دستور داد او را سنگباران کنند. عابس وقتی چنین دید زره و کلاه خود را از تن در آورد: وقت آن آمد که من عریان شوم جسم بگذارم سراسر جان شوم آزمودم مرگ من در زندگیت چون رهم زین زندگی پایدگی است. او به طرف حمله می کرد بیش از دویست نفر از مقابلش می گریختند. تا آنکه او را محاصره نموده و با سنگ و شمشیر و نیزه او را شهید نمودند و سر از تنش جدا کردند.

8- عون پس جعفر وزینب اجازه خواست و به میدان رفت و می گفت:

ان تنکرونی فانا بن جعفر شهید صد فی الجنان ازهر

یطیر فیها بجناح الاخضر کفی' بهذا شرفا فی المحشر یعنی ای مردم! اگر مرا نمی شناسید بدانید من پسر جعفر هستم. جعفر شهید صا در بهشت است که با بالهای سبزش در بهشت پرواز می کند و این بهترین افتخار در قیامت است.

اینجا وزارت فرهنگ است

یکبار من به خاطر دارم که در روز تاسوعا یا عاشورا مأمورین رضاخان به مسجد جامع آمدند که که مانع برگزاری مراسم عزاداری شوند و می گفتند باید از وزارت فرهنگ اجازه بگیرید.

در این حال آیت الله شاه آبادی، خطاب به آقای سید علی اصغر آل احمد که صدای خیلی خوبی هم داشت، فرمودند که ((زیارت عاشورا را بخوان! مرحوم آل احمد هم شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و در اثر آن صدای گریه و ضجه عزاداری مردم در تمام بازار بلند شد. بعد هم آیت الله شاه آبادی خطاب به مأمورین رضا خان گفتند به آن مرد قلدر چاروادار بگو که مانع عزاداری مردم نشود و به وزیر فرهنگ هم بگوید که در وزارت فرهنگش را ببندد. اینجا وزارت فرهنگ ماست.))

شهادت علی اکبر (ع)

علی اکبر خدمت حضرت آمد و اجازه میدان رفتن خواست. امام به او اجازه داد. علی اکبر بطرف میدان حرکت کرد. در این هنگام امام نگاه مایوسانه ای به او کرد و به گریه افتاد. و مُحاسن شریفش را بطرف آسمان بلند کرد و فرمود: خدایا! گواه باش! که بر این قوم، شخصی به مبارزه آنان می رود، که در شکل و اخلا و سخن گفتن، شبیه ترین مردم به رسول تو بود. و ما هر وقت بدیدار پیامبرت، مشتاً می شدیم، بصورت این جوان نگاه می کردیم. خدایا! برکات زمین را از این قوم بگیر و آنان را متفّر و پراکنده ساز و حُکّام را از اینان هرگز راضی مگردان! زیرا اینان ما را دعوت کردند که ما را یاری کنند، ولی وقتی ما اجابت کردیم، با ما دشمنی کردند و بر روی ما شمشیر کشیده اند! سپس امام بر عمر سعد صیحه زد و فرمود: خداوند نسل تو را قطع کند، و امر تو را مبارک نکند و بعد از من، شخصی را بر تو مسلط کند که تو را در بستر بکشد! زیرا رَحِم مرا قطع کردی و قرابت مرا با رسول الله رعایت ننمودی! سپس این آیه را تلاوت نمود: **إِنَّ اللَّهَ إِصْطَفَىٰ آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ. ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ.** «آل عمران 33» یعنی: خداوند برگزید، آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را بر اهل عالم بعضی از اینها از نسل بعضی دیگر هستند. و خدا شنوا و بسیار دانا است.

علی اکبر بر صفوف دشمن حمله می کرد و از آنان می کشت بطوریکه صدای ضجّه و شیون از آنان بلند شد! رجز علی اکبر این بود:

انا علی بن الحسین بن علی نحن وبيت الله اولی بالنبی

اضربکم بالسيف حتىّ ینثنی ضربَ غلام هاشمیّ علویّ

ولا یزالُ الیوم احمیٰ عن ابی تالله لا یحکم فینا ابن الدّعی یعنی: منم علی، پسر حسین بن علی و سوگند به کعبه! ما اولیٰ به پیامبر هستیم.

واین شمشیر را آنچنان بر شما می زنم، تا در هم پیچد مانند شمشیر زدن جوان هاشمی!

و همیشه حامی پدرم هستم و بخدا قسم! نباید فرزند این فرومایه بر ما حکومت کند.

اما حرارت آفتاب و سنگینی اسلحه و تشنگی، علی اکبر را ناراحت کرده بود. لذا بسوی امام برگشت و عرض کرد: ای پدر! تشنگی مرا

گشت! و سنگینی اسلحه مرا اذیت می کند! آیا ممکن است با مقداری آب مرا سیراب کنی تا در جنگ قوت یابم؟

امام در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود، فرمود: ای پسر کم! زبانت را در دهان من بگذار! سپس انگشت خود را به او داد و فرمود: این را در

دهانت قرار بده و به جهاد با دشمنان برگرد که من امیدوارم که عصر نشده از دست جدّ رسول الله (ص) با آبی سیراب شوی که بعد از آن

تشنگی نخواهد بود!

علی اکبر برگشت و خود را به صفوف دشمن زد و از آنان می گشت. تا اینکه مُرّه بن منقذ، ضربتی بر فر علی اکبر زد که فرقهش شکافته شد. علی

اکبر دست در گردن اسب کرد و عنان را رها نمود. اسب او را میان لشکر دشمن از این سو به آن سومی

برد! و هر شخصی که به علی اکبر برمی خورد، ضربتی بر او وارد می نمود. تا اینکه بدنش پاره پاره شد. وقتی از اسب

بر زمین افتاد، صدا زد: یا ابتاه! هذا جدی رسول الله! قدسقانی بکأسه الاوفیٰ شربّه

لا ظمّاً بعدها ابداً وهو یقول: العجل العجل! فانّ لک کأساً مذخوره حتیّ تشریها الساعه! یعنی: ای پدر این جدّم رسول خدا است که مرا با شربتی که بعد از آن

تشنگی نیست، سیراب نمود و می فرماید! ای حسین! عجله نما! عجله نما! که ظرف شربتی برایت آماده نموده ام که در این ساعت بنوشی.

امام حسین (ع) با شنیدن صدای علی اکبر، حرکت کرد و خود را بر بالین او رساند. وقتی نگاهش به بدن پاره پاره او افتاد، خم شد و صورت بر صورت او گذاشت و فرمود: خدا بکشد مردمی را که تو را گشتند! چقدر جرعت دارند که از خدا و رسول، نترسیدند و پرده حرمت پیامبر را چاک زدند! سپس اشک از چشمانش سرازیر شد و فرمود: *علی الدنيا بعدک العفا!* بعد از تو خاک بر سر دنیا باد! در این موقع حضرت زینب (س) از سر پرده بیرون آمد و با حال اضطراب و سرعت، بسوی بدن علی اکبر رفت و ندبه می کرد! تا اینکه خود را به بدن او رساند و خود را روی علی اکبر انداخت.

امام، خواهر را از روی بدن فرزند خود، بلند کرد و به خیمه اش برگرداند و روبه جوانان بنی هاشم کرد و فرمود: برادر خود را بردارید! جوانان بنی هاشم! جسد نازنین علی اکبر را بر داشتند و در خیمه ای که در مقابل آن می جنگیدند، گذاشتند.

جوانان بنی هاشم بیایید علی را بر در خیمه رسانید

خدا داند حسین طاقت ندارد علی را بر در خیمه رساند

بگوئید مادرش لیلا بیاید تماشای علی اکبر نماید **شهادت قاسم بن حسن (ع)**

قاسم به عزم جهاد، برای اجاز خدمت امام آمد. حضرت چون چشمش به قاسم افتاد که آماده رفتن به میدان است، بی توان شد و دست به گردن او انداخت و در آغوشش گرفت و هر دو آنقدر گریستند که بحالت بیهوشی افتادند.

وقتی بهوش آمدند، قاسم با التماس درخواست اجازه می کرد ولی امام قبول نمی فرمود. تا اینکه قاسم آنقدر دست و پای امام را بوسید تا اجازه گرفت. پس به میدان آمد و در حالیکه اشکش جاری بود، این رجز را می خواند:

ان تنکرونی فانا ابن الحسن سبط النبی المصطفی المؤتمن

هذا حسین کالاسیر المرتهن بین أناس لا یسقوا صوب المزن پس کارزار سختی کرد و با آن سن کمش، سی و پنج تن را کشت!

اما عمرو بن سعد از دی به قاسم حمله کرد و ضربتی بر فرقش وارد کرد که سر او شکافته شد. قاسم به صورت بر زمین افتاد و فریاد زد: یا عمّاه!

همینکه صدای قاسم بگوش امام رسید، حرکت کرد و مانند

شیر بر لشگر دشمن حمله نمود و خود را به قاسم در حالیکه ساعات آخر عمر او بود، رساند. امام مشاهده کرد که قاسم از شدت درد، پاهای خود را بر زمین می سایید. حضرت فرمود: قسم بخدا! که بر عمومیت سخت است که او را برای کمک بطلبی ولی او نتواند اجابت کند! و اگر اجابت کند، نتواند کمک کند! و اگر کمک کند، تو را سودی نبخشد! از رحمت خدا دور باشند جماعتی که تو را کشتند.

آنگاه قاسم را از روی خاک بلند کرد و در آغوش خود کشید و سینه او را به سینه خود چسباند. سپس در حالیکه پاهای قاسم بر زمین کشیده می شد، او را بسوی خیمه گاه برد و در کنار پسرش، علی اکبر گذاشت.

عمو ز راه محبت دمی بیا به برم نهم ز راه عنایت بز انوی تو سرم

خوش است آنکه بینم جمال مه رویت نظر کنم دم آخر به روی دلجویت

کجاست مادر افسرده تا نظاره کند نظر بکشته صد چاک پاره پاره کند **شهادت حضرت ابوالفضل (ع)**

قمر بنی هاشم (ع) در روز عاشوراء، مکرر به خدمت امام حسین (ع) شرفیاب می شد و اجازه میدان رفتن می خواست ولی بمناسبت شهامت و شجاعت و پرچمداری وی، امام به او اجازه نمی داد و هر بار از تصمیمش، منصرف می ساخت و می فرمود: **انت صاحب لوائی!** تو پرچمدار من هستی!

اما وقتی همه یاران امام بشهادت رسیدند، ابوالفضل (ع) برای

چندمین بار از امام اجازه خواست. امام هم موافقت کرد و فرمود: حال که تصمیم به جنگ گرفته ای، مقداری آب تهیه نما!

جمال حق ز سر تا پاست عباس به یکتایی قسم یکتاست عباس

شب عشا تا صبح محشر چراغ روشن دلهاست عباس

اگر چه زاده ام البنین است ولیکن مادرش زهراست عباس عباس (ع) حرکت نمود و پس از درهم ریختن صفوف دشمن، وارد فرات شد. وقتی مشک را پُر کرد و خواست خود نیز بشامد، مشتش را پُر از آب کرد و به نزدیک لبان خشک شده اش رساند. اما بلافاصله آب را به فرات ریخت و این چنین خود را مورد خطاب قرار داد:

يَانْفَسْ مِنْ بَعْدِ الْحُسَيْنِ هُونِي وَبَعْدَهُ لَا كُنْتَ أَنْ تَكُونِي

هَذَا الْحُسَيْنِ وَارِدَ الْمَنُونِ وَتَشْرِبِينَ بَارِدَ الْعَيْنِ

تالله ما هذا فعال دینی یعنی: «ای نفس! بعد از حسین (ع) ذلت بر تو باد! و پس از وی زنده نباشی اگر چه حیات را خواهانی! اینک حسین (ع) وارد میدان جنگ شده و آنوقت تو آب گوارامی نوشی؟ بخدا سوگند! دین من همچو اجازه ای بمن نمی دهد.» وقتی بامشک پُر بسوی خیمه ها بر می گشت و خود را در مقابل سیل خروشان دشمن دید فرمود:

لَا ارْهَبُ الْمَوْتَ إِذَا الْمَوْتُ ذَقَا حَتَّىٰ أَوَارِي فِي الْمَصَالِبِ لَقِي

نَفْسِي لَسِبْتُ الْمُصْطَفَىٰ الطَّهْرُوقِي أَنِّي أَنَا الْعَبَّاسُ اغْدُو بِالسَّقَا

و لا اخاف الشر يوم الملتقى یعنی: «آنگاه که صدای مرگ بگوשמ رسد، از مرگ نمی هراسم! تا آنجا که بدنم در میدان جنگ زیر شمشیرها پنهان شود.

جان من فدای فرزند پاک مصطفی باد! منم عباس که این مشک را بسوی خیمه ها می برم.

و در این روز جنگ، ترسی از مرگ ندارم.»

عبّاس در حال برگشت به خیمه ها بود که ناگهان بطور ناخوانمردانه مورد حمله زید بن رقاد که در پشت نخلی کمین کرده بود، واقع شد و در این حمله، دست راست حضرت جدا شد. اما فرزند حیدر کرّار چون از دست راست مأیوس شد، چنین رجز خواند:

والله إن قطعتم يميني أني أحامي أبداً عن ديني

وعن امام صادق اليقين نجل النبي الطاهر الامين

یعنی: «بخدا قسم! اگر دست راستم را قطع نمودید، ولی من دست از حمایت دینم بر نمی دارم.

و از امام که در ایمانش صاد است، و فرزند پیامبر امین است، حمایت می کنم.»

در این هنگام شخص دیگری بنام حکیم بن طفیل، از کمینگاه بیرون آمد و با حمله ای، دست چپ حضرت را قطع نمود.

از طرف دشمن تیرها مانند باران بسوی آن حضرت سرازیر شد. تیری به مشک و تیری هم به سینه عباس، اصابت کرد.

یکی دیگر از افراد دشمن، عمود آهنین بر فرقش کوبید که از اسب بر زمین افتاد.

طبق نقلی در این موقع، ابوالفضل (ع) صدا زد: **يا اخواه! ادرک! ادرک! ادرک! ادرک!** برادر! برادر! برادر! برادر!

امام خود را بر بالین او رساند و چون بدن بدون دست و خونین عبّاس را مشاهده کرد، دستهایش را بر کمر گرفت و فرمود:

الان انكسر ظهري وانقطع رجائي وقتل حيلتي!

الان کمرم شکست! و امیدم ناامید شد! و راه نجات بسته گردید!

دیده بگشا که طبیعت سر بالین آمد دیده بگشا که حسین با دل خونین آمد

دیده بر هم منه ای سرو به خون غلطیده تا نگویند حسین داغ برادر دیده

دیده بگشا که طفلان همه غوغا دارند جرعه آب روان از تو تمنا دارند سهل بن سعد نقل می کند که: سر بریده حضرت ابوالفضل (ع) را بر بالای نیزه دیدم که خنده بر لب دارد. (یعنی به مرگ لبخند می زند)

«یکی از علماء می گوید: مشاهده کردم که هفته ای یکبار خانمی در حرم امیرالمؤمنین 7 برای زنها استخاره می گیرد. من از یکی از خدام خواش کردم که آن زن را نزد من بیاورد تا چند سؤال از او پرسم. خانم را نزدم آوردند، از او پرسیدم: شما چگونه استخاره می گیرید؟ جواب داد: با تسبیح و با کمک حضرت ابوالفضل 7! وقتی از او توضیح خواستم، گفت: من زنی بیوه هستم که چند بچه دارم. از بی پولی چندبار تصمیم به اعمال ناشایست گرفتم، ولی هربار منصرف شدم و تقوا پیشه نمودم. یک دفعه آخر خیلی بمن فشار آمد و دیگر نزدیک بودم که آلوده شوم ولی باز منصرف شدم و به حرم حضرت ابوالفضل 7 رفتم و سه روز در آنجا اعتصاب غذا نمودم و از حضرت تقاضای کمک نمودم.

در عالم رؤیا حضرت عباس 7 بمن فرمود: برو و در حرم پدرم امیرالمؤمنین 7 برای زنها استخاره بگیر! گفتم: من این کار را بلد نیستم!

فرمود: ما کمکت می کنیم. من هم هفته ای یک بار به اینجا می آیم و استخاره می گیرم و حضرت هم مطالبی که لازم است به افراد بگویم، بر زبانم جاری می کند. و مردم هم در عوض بمن مزد می دهند!»

مقدس اردبیلی در کربلا

وقتی مقدس اردبیلی به کربلا می رفت، چون معتقد بود که چهارفرسخ در چهارفرسخ جزو کربلا حساب می شود لذا در هنگام قضاء حاجت، مشکی داشت که نجاسات را در آن می کرد سپس در وقتی مقتضی مشک را به خارج از چهارفرسخی برده و در آنجا می ریخت!

زینب کبری (س)

این بانوی قهرمان در سال 5 هجری در مدینه از مادری چون زهراء (س) و پدری چون علی (ع) متولد شد. پیغمبر اکرم رسول خدا (ص) نام او را از طرف خداوند، زینب (س) نهاد. بعد فرمود:

«حاضرین به غائبین برسانند که حرمت این دختر را نگه دارند. زیرا او همانند خدیجه کبری است.»

هنگامی که سلمان برای تبریک ولادت زینب به خانه علی (ع) رفت، دید که علی علیه السلام ساکت و ناراحت است. وقتی علت را پرسید. علی علیه السلام داستان کربلا را برای او تعریف نمود.

آمده است که در هنگام گریه زینب در طفولیت، فقط در آغوش حسین علیه السلام آرام می گرفت. زهراء (س) این قضیه را برای رسول خدا رسول خدا (ص) تعریف کرد. حضرت آهی کشید و به گریه افتاد و ماجرای کربلا را برای فاطمه (س) بیان نمود.

در سنین ازدواج با عبدالله بن جعفر ازدواج نمود و شرط کرد که هرگاه حسین علیه السلام به سفر برود، او حق داشته باشد که همسفر برادرش باشد.

او حضور هفت معصوم علیهم السلام را درک کرد و خود «مادر شهید و عمه شهید و خواهر شهید و فرزند شهید» بود.

عبادت:

او آنچنان اهل عبادت بود «که حسین علیه السلام به او فرمود: مرا در نماز شبت فراموش نکن» و «امام سجاد علیه السلام فرمود: در اسارت، عمه ام نمازهای واجب و مستحب را ترک نکرد و گاهی از گرسنگی نماز را نشسته می خواند.»

صبر:

او زنی بسیار صبور بود «وقتی در گودال قتلگاه گمشده خود را می بیند، می گوید: «اللَّهُمَّ تَقَبَّلْ مِنِّي هَذَا الْقُرْبَانِ» بار الها این قربانی را از ما قبول بفرما.

تسلیم و رضا نگر که آن دخت بتول در مقتل کشتگان چو فرمود نزول

شکرانه سرود کای خداوند جلیل قربانی ما به پیشگاه تو قبول

«در مقابل ابن زیاد که به زینب گفت: دیدی خدا با برادرت چه کرد؟ فرمود: مارأيتُ إلا جميلاً من فقط زیبایی و لطف خدا را دیدم».

ای به یکروز مادر دو شهیدوی فدای دو نازنین پسرت

ای که در طول کمتر از یک روزماند هفتاد داغ بر جگرت

آبروی حسین بودی تو بخدا شد حسین مفتخرت

«سهمیه آب خود را در کربلا به کودکان می داد. و در طول راه کوفه و شام، سهمیه غذای خود را به دیگران می داد.»

حجاب وعفت:

زنی بسیار عفیفه و با حجاب بود. «در مجلس ابن زیاد با دست صورت خود را پوشاند، زیرا مقنعه بر سر و صورت نداشت» «زینب در مجلس یزید خطاب به او گفت: ای فرزند آزاد شده! آیا از عدالت است که زنان و کنیزان تو با حجاب باشند، ولی دختران رسول خدا حجاب نداشته باشند.»

علم ودانش:

زینب که در دامن علم ناب و خالص الهی تربیت شده بود، عالمه و فهیمه و کنیه اش «عقیله بنی هاشم» و «صاحب الشوری» بود. وقتی در دروازه کوفه سخنرانی می کرد، راوی می گوید گویا علی علیه السلام بود که خطابه می خواند. در این هنگام امام سجاد علیه السلام به او فرمود: عمه آرام بگیر! تو عالمه هستی بدون اینکه درس خوانده باشی و فهمیده هستی بدون اینکه از کسی یاد گرفته باشی. وقتی نیزه دار در حالی که سرمقدس امام را بر نیزه زده بود، رجز می خواند که: منم صاحب قاتل کسیکه نیزه دراز داشت! منم قاتل کسیکه زینب بر او فریاد زد و فرمود: اینهارا نگو! بلکه بگو: منم کشته کسیکه در گهواره جبرئیل رشد کرد! منم قاتل کسیکه میکائیل و اسرافیل، خادم او بودند! منم قاتل کسیکه از شهادتش، عرش رحمن به لرزه درآمد!....»

«ابن عباس از زینب حدیث نقل می کرد و می گفت: حَدَّثَنِي عَقِيلَةُ زَيْنَبِ بِنْتِ عَلِيٍّ.»

رحلت:

بعد از حادثه کربلا، او در مجالس و محافل، سخنرانی می کرد و علیه حکومت وقت افشاگری می نمود. خبر به یزید رسید و او دستور تبعید زینب (س) را به شام (و طبق روایتی به مصر) صادر کرد. زینب بعد از یکسال از حادثه کربلا، در سن 56 سالگی در گذشت.

شهادت مسلم بن عقیل (ع)

مردم کوفه بعد از آن همه استقبال از سفیر امام حسین (ع)، با تهدیدهای ابن زیاد، از اطراف مسلم پراکنده شده و او را تنها گذاشتند! بطوریکه شبی بعد از نماز مغرب و عشاء، او جایی رانداشت که برود. لذا تنها و غریب، خسته و تشنه در کوچه های کوفه، به سکوی در خانه ای تکیه زده بود. صاحب خانه زنی بنام طوعه بود که در انتظار مراجعت پسرش بود. او وقتی مسلم را شناخت، او را به خانه برد و مسلم را اکرام نمود. اما وقتی پسر طوعه آمد و متوجه حضور مسلم در خانه شان شد، این مطلب را به مأمورین خبر داد و ناگاه خانه طوعه به محاصره مأمورین ابن زیاد درآمد.

حضرت مسلم (ع) شمشیر خود را برداشت و از خانه بیرون آمد و به مأمورین حمله نمود. عده ای از آنها بدست او کشته شدند و به هر طرف حمله می نمود، از مقابلش می گریختند.

اما وقتی از مقابله با مسلم عاجز شدند، نامردانه از بالای بامها، سنگ و چوب و آتش بر حضرت می انداختند.

مدتی وضع به این منوال بود تا اینکه ابن اشعث، به مسلم امان داد و گفت: من تو را سالم به نزد ابن زیاد می برم و او قصد کشتن تو را ندارد! چون ضعف و خستگی و تشنگی بر مسلم غلبه کرده بود، بناچار این امان را قبول کرد و خود را تسلیم نمود و آنان او را بنزد حاکم کوفه بردند. مسلم را مقداری بر در دارالاماره نگه داشتند تا اینکه فرمود: ای منافقان بی وفا! جرعه آبی به من بدهید! یکنفر بنام مسلم بن عمرو، جواب داد: یک قطره آب بتونی دهیم تا از آب حمیم جهنم بیاشامی!

حضرت فرمود: مادرت به عزایت بنشیند! تو سزاوارتری از من به اینکه از آب حمیم جهنم بیاشامی! در این موقع مسلم از شدت ضعف و تشنگی به دیوار تکیه داد.

در این هنگام عمرو بن حرث به غلام خود گفت که ظرف آبی برای مسلم ببرد. وقتی ظرف آب را بدست او دادند و خواست بیاشامد، ظرف از خون دهان حضرت پُر شد. آبرای ریخت. ظرف آب دیگری را آوردند. این بار دندانهای مبارکش در ظرف افتاد. برای بار سوم آب آوردند، این دفعه نیز، ظرف پُر از خون گردید. مسلم فرمود: الحمد لله. گویا مقدر نشده که از دنیا آب بیاشامم.

اورا نزد ابن زیاد بردند. وقتی وارد شد، سلام نکرد. ابن زیاد گفت: چرا سلام نکردی؟ چه سلام بکنی و چه نکنی تو را خواهم گشت! سپس شروع به اهانت کردن به اهل بیت (ع) نمود و مسلم هم جواب اورا می داد. تا اینکه ابن زیاد دستور قتل مسلم را صادر کرد.

بکرین عمرو، مسلم را در حالیکه زبانش به حمد و ثناء و تقدیس و تهلیل الهی مشغول بود، به بالای دارالاماره برد. در بالای قصر، سر مسلم را جدا کرد و از پشت بام به پایین انداخت و خود لرزان و هراسان به نزد ابن زیاد بازگشت! ابن زیاد علت اضطراب و هراس اورا سؤال کرد. او جواب داد: هنگامیکه سر مسلم را از بدن جدا می کردم، مرد سیاه ترسناکی را دیدم که در برابر من ایستاده بود و انگشتهای خود را به دندان می گزید!

سپس ابن زیاد دستور دستگیری و قتل هانی بن عروه را صادر کرد. اورا هم کشتند و جسدش را در بازار گرداندند و سر آن دوبرگوار را به شام برای یزید فرستادند.

آخر اینار

پسر ابودجانه انصاری که پدرش بشهادت رسیده بود، خدمت امام حسین (ع) آمد و اجازه نبرد خواست! حضرت فرمود: شاید مادرت راضی نباشد؟ نو جوان عرض کرد: پدر و مادرم فدایت باد!

مادرم بمن دستور داده است، که به مبارزه با دشمنان شما بروم!

امام اجازه فرمود و او بمیدان رفت و این رجز را می خواند:

امیری حسین ونعم الامیر سرور فؤاد البشیر النذیر
 علی و فاطمة والداه فهل تعلمون له من نظیر؟
 له طلعة مثل شمس الضحیٰ له غرة مثل بدر منیر یعنی: «مولایم حسین (ع) است و او بهترین سرور است. او باعث خوشحالی دل پیامبر بود! علی (ع) و فاطمه (س) پدر و مادر او هستند. آیا شما مانند او را پیدا می کنید؟
 صورت حسین (ع) مثل خورشید درخشان و ماه نورانی است.»

سپس مشغول کارزار شد تا بشهادت رسید. دشمن سر او را جدا کرد و بطرف خیمه گاه امام انداخت. مادرش سر فرزندش را برداشت و به سینه چسباند و گفت: احسنت ای پسر کم! ای شادمانی دل من! ای روشنائی چشمم! سپس سر را بسوی مردی از سپاه دشمن انداخت و او را بهلاکت رساند. آنگاه عمود خیمه ای را برداشت و به دشمن حمله کرد، در حالیکه این رجز را می خواند:

انا عجوز سیدی ضعیفة خاویئة بالیة نحیفة
 اضربکم بضربة عنیفة دون بنی فاطمة الشریفة یعنی: «من پیرزنی ضعیف و لاغر و پیر هستم! مادر راه فاطمه (س) بشما ضربت سختی می زنم.»

او دوتن را کشت. سپس امام دستور داد که برگردد و در حق او دعا نمود.

عابس!

عابس بن ابی شیبب وقتی در مقابل لشکر عمر سعد قرار گرفت و هماورد خواست، کسی جرأت نکرد به او بجنگد عابس که چنین دیدزره و کلاهخود را درآورد:

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم
آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پابندی است باز هم دشمن جرأت نکرد با او نبرد تن به تن کند لذا با پرتاپ شمشیر و نیزه و سپر شکسته و سنگ و حمله ناجوانمردانه او را به شهادت رساندند.

مادر مجتهد

«شیخ مرتضی انصاری، یکی از فقها و دانشمندان بزرگ شیعه است. وقتی پس از سالها تحصیل و کوشش به مقام اجتهاد و زعامت نائل آمد، مردم به مادر شیخ تبریک گفتند که فرزندی به مقام اجتهاد و مرجعیت رسیده است.

آن مادر گفت: زحمتی که من در تربیت فرزندم کشیدم، اگر به مقام پیامبری هم می رسید، تعجب نمی کردم، چه رسد به مقام اجتهاد!

مردم از شنیدن این سخن تعجب کرده و گفتند: مگر در تربیت فرزند چه کرده ای که دیگران نکرده اند؟

مادر شیخ پاسخ داد: بیان زحماتی که من در تربیت او کشیده ام، از حوصله شما بیرون است ولی به عنوان نمونه می گویم که هیچ گاه بدون طهارت و وضو پستان به دهانش نگذاشتم.

وقتی مادر شیخ رحلت کرد، دیدند که شیخ بر بالین مادر، زار زار می گرید. یکی از شاگردان در مقام دلجوئی گفت: جناب استاد! شما با این مقام علمی که دارید شایسته نیست بر بالین پیرزنی این گونه اشک بریزید!

شیخ در پاسخ او فرمود: شما هنوز به مقام والای مادر پی نبرده اید! تربیت صحیح و زحمات فراوان مادر بود که مرا به اینجا رسانید! «الگوهای تربیت ص 36»

استقامت مادر سه شهید

«وقتی در قم، مادر سه شهید در تشییع فرزند سومش حاضر شده بود، در میان بانوان و در مقابل جنازه فرزند شهیدش، ایستاد و سخنرانی کرد. نخست خطاب به جنازه، این بیت را خواند:

بشکست اگر دل من بفدای چشم مست سر خُم می سلامت، شکند اگر سبویی یعنی: امام به سلامت باشند، دل شکسته ام به فدای چشمهای تو.
بعد چنین گفت:

پسرم! نور دیده ام... سومین پسر بودی که تو را نثار راه قرآن نمودم. امروز، نخستین روز بهار به دیدار گل ارغوانی و پرپرآمده ام، پیکر دو برادر شهیدت را سال قبل دیدم، برای دیدار پیکر تو، نخست اجازه نمی دادند، ولی وقتی دیدند، صبر و استقامت من خوب است، اجازه دادند، من وقتی پیکر تو را دیدم، از ته دل خشنود شدم که (به دلخواه من شهید شدی) زیرا دلم می خواست تو در راه خدا قطعه قطعه شوی و چنین شد.

سپس این بانوی شجاع دستهایش را بطرف آسمان بلند کرد و چنین گفت: خدایا! تو را شکر و سپاس می گویم که فرزندم در این آزمایش الهی، این گونه، سرافراز و پیروز و روسفید، بیرون آمد...» «زنان مرد آفرین ص 208»

ام احسان

«ام احسان از زنان زاهده کوفه بود. شهرت زهد و عبادت او به گوش سفیان ثوری از رؤسای دراویش رسید. برای دیدن ام احسان به خانه اش رفت. وقتی در حضور ام احسان نشسته بود. مشاهده کرد که وسایل خانه بسیار ساده و ابتدائی است و از فرش و وسایل خوب در خانه او خبری نیست. او به ام احسان گفت که: من تصمیم دارم که به پسر عموی شما که

وضع مالی خوبی دارم اطلاع بدهم تا به خانه شما رونقی بدهد و وسایل مناسب برای خانه شما تهیه کند!

ام احسان گفت: سفیان از چشم من افتادی! من تورا آدم عارفی حساب می کردم. من از خدا که خالق عالم هستی است چیزی درخواست نمی کنم. حال بیایم واز پسر عمویم چیزی بخواهم؟» «ریاحین الشریعة»

ایثار وفداکاری قابل تحسین مادر سه شهید

«در جنگ احد بسیاری از مسلمانان بخاطر سرپیچی کمانداران کوه احد، از پشت سر مورد حمله مشرکین قرار گرفته و کشته و زخمی شدند. خود رسول خدا (ص) و علی مرتضی (ع) نیز زخمی شدند. دشمن شایع کرد که پیامبر کشته شده است. لذا عده ای از زنان مدینه از خانه های بیرون آمدند و در جستجوی ماجرا بودند. یکی از زنان وقتی دید جوانی از جنگ بر می گردد، جلو رفت و پرسید: از پیامبر چه خبر؟ آن جوان چون می دانست پیامبر زنده است، گفت: ای خواهر! پدرت در جنگ کشته شد. زن انصاری تکانی خورد و باز پرسید: از پیامبر چه خبر؟ آن مرد گفت: خواهرم! برادرت هم کشته شد! زن تکانی خورد و باز پرسید: از پیامبر چه خبر؟ جوان جواب داد: ای خواهر! شوهرت هم کشته شد!

زن انصاری با ناراحتی گفت: نمی خواهم بدانم چه کسی از بستگانم کشته شده یا نشده است! از پیامبر برایم بگو! آن مرد جواب داد: پیامبر در کمال سلامتی است. ناگهان صورت زن برافروخته شد و گفت: پس قربانی ما هدر نرفته است.» «زنان مرد آفرین ص 95»

زنی که شوهرش را هدایت کرد!

«وقتی کاروان امام حسین (ع) در مسیر کوفه با کاروان ژئیر بن قین برخورد کرد. فرستاده امام برای دعوت از زهیر جهت یاری رساندن به حضرت، در حالی نزد زهیر رفت که او با همسر و اطرافیان خود سر سفره غذا بود. وقتی دعوت امام به او ابلاغ شد، زهیر و اطرافیانش دچار سکوت و حیرت شدند و نداستند که چه جوابی بدهند. اما ناگهان صدای دَیْلَم، همسر زهیر بلند شد که به شویش گفت: برو و بین امام حسین (ع) باتو چه کار دارد! آیا پیام پسر پیامبر خدا (ص) را بی جواب می گذاری؟ چه می شود که به حضور حسین (ع) بروی و سخنش را بشنوی و برگردی؟

سخنان دیلم، زهیر را تکان داد و در حالیکه صورتش گرفته بود، نزد امام شتافت. وقتی برگشت، صورتش بشاش و باز بود. او که آماده یاری کردن امامش شده بود، به همسرش گفت: من تورا طلا دادم. تو می توانی نزد اقوامت برگردی. سپس به اطرافیانش گفت: هر که می خواهد امام (ع) را یاری کند همراه من شود.

موقع رفتن، دیلم با چشمی گریان به شویش گفت: شوهرم! من از تو یک تقاضا دارم و آن این است که در قیامت، در پیشگاه پیامبر خدا از من یاد کنی! زهیر به امام پیوست و تا آخرین لحظه از امامت و ولایت دفاع کرد و به شهادت رسید.

امّ وهب در کربلا

«یکی از یاران حسین(ع) در کربلا، عبدالله بن عمیر بود که با همسر و مادرش در کربلا حضور داشت.

او در مقابل حمله شمر و یارانش به اصحاب امام حسین(ع) با چند نفر از یاران امام، در مقابل دشمن ایستاد و استقامت عجیبی نشان داد. او توانست تعدادی از افراد دشمن را به هلاکت برساند. اما با قطع دست راست و یکی از پاهایش، اسیر دشمن شد. و بلافاصله در مقابل چشم همه بصورت «قتل صبر» او را با نیزه و شمشیر، قطعه قطعه نمودند و به شهادت رساندند.

همسر وی که در میان خیمه ها بود، به قتلگاه رفت و در کنار پیکر بی روح و قطعه قطعه شوهرش نشست و در حالی که خون از سر و صورت وی پاک می کرد، چنین گفت: بهشت بر تو گوارا باد! و از خدایی که بهشت را ارزانی تو کرد می خواهم مرا هم با تو همراه کند.

در این موقع غلام شمر به دستور اربابش، با چماقی به همسر عبدالله حمله کرد و سر وی را شکست و او را شهید نمود. و بدن او هم در کنار پیکر همسرش بر روی خاک افتاد و این اولین و تنها زن شهید کربلا بود.

غلام شمر سر عبدالله را جدا کرد و بطرف خیمه ها انداخت! مادر عبدالله که میان خیمه ها بود، سر بریده فرزندش را برداشت و خاک و خون از صورتش پاک کرد و آنگاه در حالیکه عمود خیمه بدست داشت، به سوی صفوف دشمن حرکت کرد.

امام دستور داد او را به سوی خیمه ها برگردانند و خطاب به وی فرمود: در راه حمایت از خاندان من به پاداش نیک نائل شوید. خدا رحمت کند. بسوی خیمه ها برگرد که جهاد از تو برداشته شده است.

مادر عبدالله طبق دستور امام در حالیکه می گفت: خدایا! امید مرا ناامید نکن! به خیمه برگشت. امام هم فرمود: خدا امید تو را ناامید نخواهد کرد. «سخنان امام حسین(ع)»

پیامبر (ص) و مادر علی (ع)

روایت شده است که بعد از رحلت فاطمه بنت اسد-مادر علی (ع)- رسول خدا (ص)، پیراهن خود را به عنوان کفن او قرار داد و در هنگام تشییع، پاهای خود را در حالیکه برهنه بود، آهسته بر می داشت و به آرامی بر زمین می گذاشت. در وقت نماز، هفتاد تکبیر بر او خواند! سپس خود به داخل قبر رفت و در قبر او خوابید و با دست شریفش، او را وارد قبر کرد و شهادتین را به او تلقین نمود. هنگامیکه خاک بر قبر او پاشیدند و مردم خواستند بر گردند، دیدند که رسول خدا (ص)، خطاب به قبر فاطمه بنت اسد، فرمود: پسرت! پسرت! نه جعفر! نه عقیل! پسرت علی بن ابی طالب!

اصحاب، سؤال کردند: یا رسول الله! امروز کارهایی انجام دادی که ما تاکنون ندیده بودیم! با پای برهنه او را تشییع کردی! هفتاد تکبیر بر او گفتی! در قبرش خوابیدی! پیراهنت را کفن او قرار دادی! و در آخر این کلمات را فرمودی!

رسول خدا (ص) فرمود: اما اینکه با تائی و آرام قدم بر می داشتم بخاطر از دحام زیاد ملائکه بود! و اما هفتاد تکبیر، برای این بود که هفتاد صفت از فرشتگان، بر او نماز خواندند! و اما اینکه در قبر او خوابیدم، برای این بود که روزی او بیاد فشار قبر افتاد و گفت: وای ضعفاء! من در قبرش خوابیدم، تا فشار قبر از او بر طرف شود! و اما اینکه پیراهنم را کفن او قرار دادم، برای این بود که او روزی بیاد قیامت و عریانی خلایق در آن روز افتاد و ناله کرد و گفت: وای سواتاه! آه از عریانی! من او را با پیراهنم، دفن کردم تا روز قیامت با پوشش محشور گردد! و اما اینکه گفتم: پسرت! پسرت! نه جعفر! نه عقیل! زیرا دو ملک بر او وارد شدند و از خدایش سؤال کردند، گفت: الله پروردگارم است. سؤال کردند: پیامبرت کیست؟

گفت: محمد پیامبرم است! سؤال کردند: ولی و امامت کیست؟ خجالت کشید بگوید: پسر من به او تلقین کردم و گفتم: بگو پسر من علی بن ابی طالب، امام است! خداوند بخاطر این، چشمش را بوسیله علی (ع) روشن نمود.

خواهر رضاعی پیامبر در حضور حجاج خونخوار!

«حلیمة سعادیه مادر رضاعی رسول خدا (ص)، دختری بنام «حرّه» داشت که از شیعیان و دوستان حضرت علی (ع) شد. حرّه در زمان پیری، روزی به محفل حجاج خونخوار رفت.

حجاج به او گفت: شنیده ام که عقیده داری علی بن ابیطالب (ع) از ابوبکر و عمر و عثمان برتر است؟ حرّه گفت: هر که این حرف را زده، دروغ گفته است. زیرا من عقیده دارم که امیر المؤمنین علی (ع) نه تنها بر این سه نفر بلکه بر تمام پیامبران به غیر از رسول اکرم (ص) برتری دارد!

حجاج با شنیدن این سخن فریاد زد: وای بر تو! آیا علی (ع) را از پیامبران اولو العزم نیز برتر می دانی؟ زن جواب داد: من او را برتر نمی دانم، بلکه خداوند او را بر تمام انبیاء برتری داده و در این مورد قرآن نیز گواهی داده است. حجاج گفت: اگر بتوانی این موضوع را از قرآن ثابت کنی، نجات می یابی و الا دستور می دهم که در همین جا تورا بکشند. زن گفت: برای اثبات حرفم حاضر می و بر این عقیده پا می فشارم.

اما راجع به حضرت آدم (ع)، قرآن می فرماید: چون آن حضرت به درخت ممنوعه نزدیک شد، خداوند عمل او را نپذیرفت. «عصی آدم ربّه فغوی» ولی در مورد علی (ع) می فرماید: عمل شما خانواده عصمت و طهارت مقبول درگاه پروردگار است. (انّ سعیکم مشکورا) انسان آیه در جای دیگر راجع به آدم (ع) خدا به او فرمود: به این درخت نزدیک نشوید! ولی حضرت آدم (ع) ترک اولی کرد و به آن نزدیک شد و از میوه آن چید. اما خداوند همه چیز دنیا را برای امیر المؤمنین حلال کرد ولی حضرت به دنیا نزدیک نشد. در مورد برتری بر نوح (ع)، خداوند در قرآن می فرماید: او دارای زنی بدکار و کافر بود.

اما علی(ع) همسری داشت که خداوند رضایت خود را، رضایت او قرارداداده بود.

در مورد برتری بر ابراهیم(ع) او به خدا عرض کرد که: خدا چگونه زنده شدن مردگان را بمن نشان بده! خدا فرمود: مگر ایمان نیاورده ای؟ گفت: چرا ولکن می خواهم دلم مطمئن شود.

اما علی(ع) می فرماید: اگر پرده ها کنار رود تا من غیب را ببینم، برای من فرقی ندارد و به یقین من اضافه نمی شود.

در مورد برتری بر موسی(ع)، وقتی خداوند به او امر کرد که برای دعوت فرعون به توحید، برود. او گفت: می ترسم مرا بکشند. زیرا یکنفر از آنها را کشته ام. ولی در شبیکه چهل نفر از شمشیر زنان کفار می خواستند پیامبر(ص) را بکشند، حضرت محمد(ص) به علی(ع) فرمود: در جای من می خوابی؟ علی(ع) عرض کرد: آیا جان شما ایمن خواهد ماند؟ فرمود: آری! علی(ع) عرض کرد: جان من فدای شما! و در جای پیامبر خوابید و نترسید.

اما در مورد برتری بر حضرت عیسی(ع) آمده که وقتی حضرت مریم(ع) خواست فرزندش را بدنیا بیاورد، خطاب رسید که از عبادتگاه بیرون برو! زیرا اینجا محل عبادت است نه محل تولد فرزند! در نتیجه حضرت مریم از مسجد الاقصی بیرون رفته و در بیابان، کنار درختی زایمان کرد. ولی در زمان ولادت علی(ع)، کعبه شکافته شد و مادر علی(ع) داخل خانه شد و علی(ع) در کعبه متولد شد.... بعد از این سخنان، حجاج مبهوت ماند و نه تنها به حرّه اذیت نرساند بلکه به او پاداش هم داد.»

زنیکه امام حسین(ع) به دیدارش رفت

«حاج ملا محمد علی یزدی در نجف همسایه ای داشت که در کودکی باهم نزد یک معلم درس می خواندند. ولی آن همسایه وقتی بزرگ شد، به شغل راهزنی مشغول شد تا اینکه مُرد و او را در قبرستانی نزدیک خانه ملای یزدی دفن کردند. هنوز یکماه نگذشته بود که حاجی در خواب، همسایه راهزن را دید که در حال خوش و خرمی قرار دارد. تعجب کرد و از او ماجرایش را پرسید. او گفت: بعد از مردنم تا دیروز بخاطر کارهای زشتم در عذاب بودم، ولی دیروز که همسر استاد اشرف حداد فوت کرد و او را در این قبرستان دفن کردند، اباعبدالله(ع) سه بار به دیدن او آمد و در بار سوم دستور داد عذاب را از این قبرستان بردارند. لذا حال ما از بدی به خوبی تغییر کرد!»

ملای یزدی بعد از بیدار شدن، به سراغ استاد آهنگر رفت و بعد از پرس و جو در مورد شخصیت این زن، متوجه شد که این زن همه روزه زیارت عاشورا می خوانده است»

زن صبور و شکور «اصمعی وزیر خلیفه عباسی در بیابان به خیمه ای رسید. زنی جوان و صاحب جمال در خیمه بود. اصمعی از او آب طلبید. زن گفت: شوهرم نیست و اجازه ندارم به شما آب بدهم. ولی اجازه شیر این بز بدست خودم است. زن از شیر به اصمعی داد. در این موقع یک سیاهی از دور پیداشد. زن گفت: شوهرم است که از صحرا برمی گردد. وقتی شتر سوار رسید، زن باستقبال او رفت و بر او سلام کرد، پاهای او را شست و... ولی هر چه زن محبت می کرد، مرد که قیافه زشتی داشت و یک پایش لنگ بود، با بداخلاقی به او جواب می داد. تا اینکه مرد وارد خیمه شد و نگاه غضبناکی به اصمعی نمود و به آخر خیمه رفت. اصمعی به زن گفت: حیف نیست شما با این امتیازات، با همچو مردی زندگی می کنی؟ زن گفت: من از شما که وزیر خلیفه هستی تعجب می کنم که می خواهی بین من و شوهرم جدائی بیافکنی! اگر من با این مرد زندگی می کنم برای این است که می خواهم به روایت پیامبر (ص) عمل کرده باشم که فرمود: ایمان دو نیمه است. نیمه ای شکر و یک نیمه اش صبر است. من خدا را بر نعمتهایش شکر گفته و بر سختی های زندگی صبر می نمایم. و امید به پاداشهای آخرت دارم.»

زن پرهیزکار

گفته اند که محقق اعرجی، همسری سیده و با تقوا داشت. او وقتی ضعف جسمانی شوهرش را دید از راه دوک ریسی، مقداری پول تهیه کرد و با آن برنج عنبر بو با مقداری گوشت مرغ پخت و برای شوهرش برد. محقق گفت: راست بگو این غذا را بخاطر اینکه همسر تو هستم درست کرده ای یا بخاطر اینکه از سادات علمایم؟ زن پاسخ داد که در تهیه این غذا جز رضای خدا، نظر دیگری نداشتم زیرا دیدم شما از علمای آل محمدید و این گونه ناتوانید، خواستم تا قوتی در بدن شما به وجود آید. سید فرمود: اجازه می فرمائید که با این غذا هر طور که خواستم عمل کنم؟ زن گفت آری. سید غذا را برای یتیمانی که در همان نزدیکی می زیستند فرستاد. سپس فرمود آیا این عده از یتیمان در تمام عمرشان چنین غذایی خورده اند؟ زن گفت همینطور است که می گویی. اینها در تمام عمرشان از چنین غذایی استفاده نکرده اند. سید گفت هرگاه از آن غذا بخورند به نفع من و توسل و قوت و نیرو از خداوند تواناست.

مادر شهید

پس از پایان جنگ اُحد و بازگشت رسول خدا(ص) به طرف مدینه، مرد وزن از هر قبیله بر سر راه آمده بودند و بر سلامتی پیامبر خدا، خدا را شکر نمایند. از قبیله بنی عبدالاشهل، مادر سعد بن معاذ جلوتر از دیگران می آمد. در این موقع عنان اسب رسول خدا(ص) در دست سعد بن معاذ بود. سعد گفت: ای رسول خدا! مادر من است که خدمت می رسد. حضرت فرمود: مرحبا به این مادر.

مادر سعد نزدیک شد و رسول خدا(ص) او را به شهادت فرزندش عمرو بن معاذ تسلیت فرمود. عرض کرد یا رسول الله! همینکه شما را سالم مشاهده نمودم هیچ مصیبت و ناراحتی دیگری در من اثر نخواهد کرد.

برخورد همسر رسول خدا(ص) با پدر کافرش!

وقتی ام حبیبه «دختر ابوسفیان» با شوهر مسلمانش به حبشه هجرت نمود. شوهرش بعد از چندی مرتد شد و مسیحی گردید و با این حال از دنیا رفت. شبی ام حبیبه در خواب دید که به او گفته شد: «ام المؤمنین» وقتی بیدار شد تعبیر کرد که به ازدواج رسول خدا(ص) در خواهد آمد. رسول خدا(ص) عمرو بن امیه را به حبشه فرستاد تا ام حبیبه را برای او خواستگاری کند. نماینده رسول خدا(ص) نامه را به نجاشی پادشاه حبشه داد. نجاشی نامه را به کنیزش داد تا این مژده را به ام حبیبه بدهد. او وقتی این خبر را شنید هرچه زینت و زیور داشت به کنیز بخشید. نجاشی مجلس عقدی برگزار کرد و به وکالت رسول خدا(ص)، ام حبیبه را به عقد رسول خدا(ص) درآورد. سپس ام حبیبه به مدینه آمد و همسر پیامبر شد. روزی ابوسفیان برای تجدید پیمان با رسول خدا(ص) به خانه دختر خود ام حبیبه که زوجه پیامبر بود داخل گردید. همینکه خواست بر روی تشک پیامبر بنشیند دخترش تشک را برداشت. ابوسفیان به دختر خود گفت: نفهمیدم! مرا شایسته نشستن بر روی این تشک ندانستی یا تشک را شایسته من نمی دانی؟ ام حبیبه با صراحت لهجه گفت: این تشک رسول الله است و تو مشرک و نجسی! من دوست ندارم بر این تشک بنشینم. ابوسفیان گفت گویا از چیزی ناراحت هستی؟ گفت خیر جز اینکه خدا مرا بوسیله اسلام هدایت نمود.

مادر صبور و دانا

ابوطلحه در زمانی که کافر بود به خواستگاری ام سلیم مسلمان آمد. ام سلیم گفت تو مرد شایسته ای هستی و نباید دست رد بر سینه تو گذاشت امام چکنم که کافری و من مسلمان. اگر اسلام بیاوری، اسلام آوردنت را به عنوان مهریه قبول می کنم. ابوطلحه نیز مسلمان شد. خدا به آنها پسری داد که ابوطلحه علاقه زیادی به او داشت. اما روزی که او

نمود پسرش از دنیارفت. همسرش ام سلیم که از زنان با جلالت اسلام است، بچه را در پارچه قرار داد و کنار اطا گذاشت. سپس غذای مطبوعی آماده کرد و خود را خوشبو نمود و آراست. وقتی شویش آمد ابتدا حال پسرش را پرسید. زن گفت خوابیده است. سپس زن برای شوهرش غذا آورد و بعد از غذا او را از نظر جنسی سیر نمود و در آن حال به شویش گفت: ای ابوطلحه! امانتی نزد من آن را امروز به صاحبش برگردانم. تو از این مطلب ناراحت نمی شوی؟ ابوطلحه گفت چرا ناراحت شوم وظیفه توهمین بود. زن گفت پس بتو می گویم فرزندات امانتی از طرف خداوند بود که امروز آن امانتش را پس گرفت. ابوطلحه گفت من به صبر از تو که مادرش بودی سزاوارترم. پس از جایش برخاست و غسل کرد و دو رکعت نماز خواند. بعد نزد رسول خدا (ص) رفت و داستان فوت فرزندش و صبر همسرش را اطلاع داد. حضرت فرمود خدا را شکر می کنم که در میان امت من نیز زنی همانند آن زن صابره بنی اسرائیل قرار داد.

از رسول خدا (ص) پرسیدند که صبر زن بنی اسرائیلی چگونه بود؟ فرمود زنی در بنی اسرائیل مهمان داشت. شویش دستور داد غذا را آماده کند. زن آنقدر غر تهیه غذا شد که متوجه افتادن فرزندانش در چاه نگردید و فرزندانش در چاه خفه شدند. وقتی زن متوجه شد بدون اینکه به شوهرش بگوید، جسد آنان را بیرون آورده و در پارچه ای قرار داد. بعد به پذیرائی از مهمانان پرداخت. وقتی مهمانها رفتند زن خود را آراست و شویش را از نظر جنسی اشباع نمود. شوهر از حال بچه ها پرسید گفت خواب هستند. شوهرش با صدای بلند بچه ها را صدا زد ناگاه بچه ها از اطا خارج شدند و نزد پدر و مادرشان آمدند. زن قسم خورد که اینها مرده بودند ولی خدا بخاطر شکیبائی من آنها را زنده نمود.

سوده همدانی

بعد از شهادت امیر مؤمنان (ع)، سوده برای شکایتی نزد معاویه رفت. معاویه او را شناخت که چگونه در صفین، این زن جزو لشکر امیر مؤمنان (ع) بود و مردم را علیه سپاه او تهییج می کرد لذا شروع به سرزنش سوده نمود و گفت: فراموش کرده ای در جنگ صفین چگونه سپاه امیر مؤمنان (ع) را علیه ما می شورانیدی؟ بعد از گفتگوی زیاد، معاویه گفت حالا برای چه منظوری نزد ما آمده ای؟ سوده گفت خداوند در مورد حق ما از تو بازخواست خواهد کرد. زیرا مرتب افرادی که از طرف تو بر ما حکومت می کنند، بما ستم می کنند و همانند خوشه گندم ما را درو کرده و اسفندوار پایمالان می کنند و ما را به ذلت و خواری کشانده اند. بسر بن ارطاة از طرف تو آمد و مردان ما را کشت و اموالمان را گرفت اگر ملاحظه فرمانبری از تو نبود، نیروی جلوگیری از او و شرافت نرفتن زیر بار ستمش را داشتیم. اینک از کار برکنارش کن والا با تو مخالفت می نمائیم. معاویه

گفت مرا از قدرت قبیله ات می ترسانی؟ دستور می دهم تو را بر شتری شرور سوار کنند و پیش بسرین ارطاه ببرند تا او هر چه میل داشت نسبت بتو انجام دهد. سوده کمی سر به زیر انداخت آنگاه سر بر داشته و این دوییت را گفت:

صَلَّى الْإِلَهِ عَلَى جِسْمِ تَضَمَّنَهَا قَبْرُ فَاصْبِحْ فِيهِ الْعَزْ مَدْفُونًا

قد حالف الحق لایبغی به بدلافصار بالحق و الایمان مقرونا درود خدا بر پیکری باد که در دل خاک جای گرفت و شرافت هم با او دفن شد! آن پیکری که هم پیمان باحق و عدالت بود و جز بر حقیقت حکومت نمی کرد و با ایمان استوار و حق محض همراه بود.

معاویه گفت این دوییت درباره چه کسی است؟ گفت در باره امیر مؤمنان (ع) است و اکنون داستانی از حکومت و عدالت او برایت می گویم.

حضرت به شخصی برای جمع آوری مالیات مأموریت داد و او بر ما ستم کرد. من به دادخواهی نزد حضرت آمدم و موقعی که امام در حال نماز بود خدمتش رسیدم. تاجش بمن افتاد نماز را تمام کرد و با خوشروئی تمام فرمود کاری داشتی؟ عرض کردم آری و جریان آن مرد را برای ش گفتم. امام اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت خدایا! تو شاهدی که من اینها را برای ظلم کردن و وا گذاشتن حق نفرستادم. سپس پاره پوستی را برداشت و حکم عزل او را نوشت. بخدا سوگند نه نامه چسباند و نه بست و همینکه نامه رابه آن شخص دادم معزول شد و رفت.

معاویه گفت هر چه خواسته این زن است به او بدهید و او را راضی بفرستید.

همسر مصعب بن عمیر

وقتی جنگ احد تمام شد. حضرت «حمنه» را که در میدان جنگ سقایی و پرستاری می کرد دید به او تسلیت فرمود. «حمنه» گفت برای چه کسی؟ فرمود بخاطر دای ایت حمزه.

«حمنه» گفت: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ خدا او را بیا مرزد و رحمت کند شهادت برای او خوش و گوارا باد.

رسول خدا (ص) دوباره به او تسلیت گفت.

پرسید برای چه کسی؟

فرمود برای برادرت عبدالله جحش .

«حمنه» گفت: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ خدا او را بیا مرزد و رحمت کند. شهادت برای او خوش و گوارا باد.

حضرت دوباره به او تسلیت گفت.

پرسید برای چه کسی؟

فرمود برای شوهرت مصعب بن عمیر.

زن گفت: آه! چه غمی!

رسول خدا(ص) فرمود شوهر دردل زن محبوبیتی دارد که هیچکس ندارد. بعد پرسید چرا اینطور گفتی؟

جوابداد: ای رسول خدا! یتیمی فرزنداناش را بیاد آوردم و چنین بیتاب شدم.

مادر حارثه

حارثه جوانی از انصار بود. وقتی بیمار شد، رسول خدا(ص) به دیدارش رفت و او از رسول خدا(ص) تقاضا کرد تا دعا کند که شهید شود. رسول خدا(ص) برای او دعا کرد. در جنگ بدر عبدالله شهید شد. وقتی مادرش از شهادتش آگاه گردید گفت: بخدا گریه نمی‌کنم تا از پیامبر بپرسم و کسب تکلیف کنم. وقتی خدمت رسول خدا(ص) رسید گفت: ای پیامبر خدا! خوب می‌دانی که حارثه چه مهری در دلم داشت و تا چه اندازه دوستش می‌داشتم. اگر در بهشت باشد شکیبا می‌مانم و اگر غیر این باشد بر او سخت زار خواهم گریست.

رسول خدا(ص) فرمود ای مادر حارثه! او نه در یک بهشت بلکه در بهشت هاست و حارثه اینک در بهشت برین است.

وقتی مادر شهید از نزد خدا برمی‌گشت، خندان و شاداب بود می‌گفت: به به! ای حارثه! بهشت تو را خوش باد.

عجب از این مادر!

مادر یکی از شهدای دفاع مقدس، گفت: وقتی پسر من به شهادت رسید چند نفر آمدند و با یک مقدماتی خبر شهادتش را به من دادند ولی وقتی روحیه قوی مرا دیدند به من گفتند که این خبر را من به شوهرم بدهم.

بعد از آن من به دوستان فرزند شهیدم به سردخانه رفتیم. قبل از وارد شدن یکی از دوستانش گفت: چون علی همیشه با وضو بود ما هم با وضو داخل شویم. همگی وضو گرفتیم و به سردخانه وارد شدیم. من وقتی جنازه به خون تپیده پسر را دیدم: گفتم: ماشاء الله. سپس لبها و چشمها و سینه و دستهایش را بوسیدم. و در پایان بر قدمهایش بوسه زدم. اما پیشانیاش را بوسیدم چون برای خدا سجده کرده بود. چشمانش را بوسیدم چون وقتی روحانی یاسیدی را می دید خوشحال می شد و آنها را دوست داشت. لبهایش را بوسیدم و گفتم: علی جان! بسیار ذکر خدا می گفتی و با این لبها از امام حسین (ع) زیاد یاد می نمودی. سینه اش را بوسیدم زیرا آیات قرآن و حدیث چهارده معصوم (ع) در سینه اش بود و گاهی می خواند. ضمن اینکه نزدیک سینه اش هدف تیر دشمن قرار گرفته بود و از همین جا به شهادت رسیده بود. دستش را بوسیدم زیرا با آن دست ها اسلحه بر می داشت. بر قدمهایش دست کشیدم (زیرا با آنها به جنگ دشمنان خدای رفت)

آیه ای آرامبخش

«ام عقیل زنی بادیه نشین بود. اسلام را با جان و دل پذیرفته بود و با ایمان راستین به قوانین آن عمل می کرد. روزی دو تن به خانه اش آمدند، او ضمن پذیرائی از میهمانان، ناگاه دریافت که پسرش که در کنار شترها بازی می کرد، به سبب رسیدن شترها کشته شده است. ام عقیل بی آنکه موضوع را به اطلاع میهمانان برساند از آنها پذیرائی کرد. پس از آنکه غذا صرف شد، میهمانان از کشته شدن فرزند ام عقیل آگاه شدند و از صبر و روحیه بالای این زن تعجب کردند. پس از آن که میهمانان رفتند، چند نفر از مسلمانان برای عرض تسلیت، نزد ام عقیل آمدند. ام عقیل گفت: آیا کسی هست که آیات قرآن را بداند و با تلاوت آن مرا تسلی دهد؟ یکی از حاضران گفتاری و این آیه را خواند:

وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

به استقامت کنندگان بشارت بده. آنان که وقتی دچار مصیبت می شوند می گویند: ما از خدائیم و بسوی او باز می گردیم. ام عقیل با شنیدن این آیه، از آنها خدا حافظی کرد، وضو گرفت و دست به دعا برداشت و گفت: خدایا! فرمانت را انجام دادم و صبر نمودم. اینک آنچه بر صابران وعده داده ای به من برسان.

اصبغ بن نباته:

ابوالجارود از اصبغ پرسید: مقام علی (ع) در نزد شما چگونه است؟ گفت: اخلاص ما نسبت به علی در حدی است که شمشیرهایمان را بردوش نهاده ایم تا هر کسی را که علی (ع) اشاره کند، بکشیم!

درباره شهید فخر:

حسین بن علی بن حسن بن حسن در زمان خلیفه موسی عباسی قیام کرد و در جنگی که در سرزمین فخر در نزدیکی مدینه صورت گرفت، بشهادت رسید.

جابر بن حیان

مردی است در تاریخ اسلام به نام «جابر بن حیان» که احيانا به او «جابر بن حیان صوفی» می‌گویند، او هم یکی از عجایب است. ابن الندیم در الفهرست (5) جابر بن حیان را یاد کرده و در حدود صد و پنجاه کتاب به او نسبت می‌دهد که بیشتر این کتابها در علوم عقلی است، و به قول آن روز در کیمیاست (در شیمی است)، در صنعت است، در خواص طبایع اشیاء است، و امروز او را پدر شیمی دنیا می‌نامند. ظاهرا ابن الندیم می‌گوید او از شاگردان امام جعفر صادق است.

ابن خلکان (6) نیز که او هم سنی است از جابر بن حیان نام می‌برد و می‌گوید: کیمیاوی و شیمیدان و شاگرد امام صادق بود. و دیگران نیز همین طور نقل کرده‌اند. و این علوم قبل از جابر بن حیان هیچ سابقه‌ای در دنیای اسلام نداشته، یکدفعه مردی به نام «جابر بن حیان» شاگرد امام صادق پیدا می‌شود و اینهمه رساله در این موضوعات مختلف می‌نویسد که بسیاری از آنها امروز ارزش علمی دارد. راجع به جابر بن حیان خیلی بحث کرده‌اند، مستشرقین معاصر خیلی بحث کرده‌اند، همین تقی‌زاده نیز خیلی بحث کرده است. البته هنوز خیلی مجهولات راجع به جابر بن حیان هست که کشف نشده است. حال، آنچه که عجیب است این است که در کتب خود شیعه اسمی از این آدم نیامده، یعنی در کتب رجال شیعه (ابن الندیم شاید شیعه باشد)، در کتب فقها و محدثین شیعه اسمی از این آدم نیست. يك چنین شاگرد میرزی امام صادق داشته که احدی نداشته است.

هشام بن الحكم

شاگرد امام باقر (ع) و امام صادق (ع) ر امام هشام بن الحكم است. هشام بن الحكم يك اعجوبه است و بر تمام متکلمین زمان خودش برتری داشته و بر همه آنها پیروز بوده است. (من اینها را به شهادت کتب اهل تسنن عرض می‌کنم). ابو الهذیل علاف يك متکلم ایرانی فوق العاده قوی است. شبلی نعمان در تاریخ علم کلام می‌نویسد احدی نمی‌توانست با ابو الهذیل مباحثه کند و او از تنها کسی که می‌توانست هشام بن الحكم بود. نظام که او را از نوابغ روزگار شمرده‌اند و نظریاتی داشته که امروز با نظریات جدید منطبق است (مثلا در باب رنگ و بو معتقد است که رنگ و بو از

جسم مستقل است، یعنی رنگ و بو آن طور که خیال می‌کردند عرضی است برای جسم، عرضی برای جسم نیست، مخصوصاً در باب بو معتقد است که بو يك چیزی است که در فضا پخش می‌شود) شاگرد هشام بوده (و نوشته‌اند که این رای را از هشام بن الحکم گرفت) و هشام بن الحکم خودش شاگردی از شاگردان امام صادق است.

عبدالعظیم حسنی:

او با چند نسب به امام مجتبی (ع) می‌رسد و از اصحاب امام رضا (ع) و امام جواد (ع) و امام هادی (ع) و از عالمان و زاهدان بزرگ بوده است. شخصی خدمت امام هادی (ع) رفت. امام فرمود: کجا بودی؟ گفت: زیارت قبر امام حسین (ع) رفته بودم. امام فرمود، اگر به زیارت قبر عبدالعظیم که در محل شماسه رفته بودی، مثل کسی بودی که به زیارت امام حسین (ع) رفته بود.

جابر و ملکوت آسمانها جابر بن یزید جعفی می‌گوید:

از امام باقر (ع) سؤال کردم: مراد از ملکوت آسمان و زمین که به حضرت ابراهیم (ع) نشان دادند، همانطور که در قرآن آمده که «وَنُورِ اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتِ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ» چیست؟ امام دست مبارک خود را بطرف آسمان برداشت و فرمود: بمن نگاه کن! چه می‌بینی؟ من دیدم که نوری از دست امام بطرف آسمان امتداد داشت، بطوریکه چشمها را خیره می‌کرد. امام فرمود: ابراهیم (ع) ملکوت آسمان و زمین را چنین دید. سپس امام دست مرا گرفت و به داخل اطاقی برد و لباس خود را عوض نمود و فرمود: چشم خود را ببند! من بستم. امام فرمود: می‌دانی کجاستی؟ گفتم: نه! فرمود: در آن ظلمتی که ذوالقرنین از آنجا عبور کرد. گفتم: اجازه می‌دهید چشم را باز کنم؟ فرمود: باز کن ولی چیزی نمی‌بینی! من باز کردم ولی آنقدر تاریک بود که حتی جای پای خود را نمی‌دیدم. سپس با امام مقداری راه رفتیم. فرمود: می‌دانی کجاستی؟ گفتم: نه! فرمود: بر سر آن چشمه‌ای که خضر از آن آب حیات خورد! بعد امام مرا از عالمی به عالم دیگر می‌برد تا پنج عالم را طی کردیم. امام فرمود: ابراهیم (ع) ملکوت آسمان و زمین را که دوازده عالم است این چنین دید که تو دیدی! او هر امامی بیاید در یکی از این عالمها ساکن شود تا اینکه قائم (ع) ظهور کند. بعد فرمود: چشمانت را ببند و باز کن! وقتی بستم و باز کردم، خود را در خانه امام دیدم. امام باز لباس خود را عوض کرد. «حَدِيقَةُ الشَّيْعَةِ»

شطیطه نیشابوری شیعیان نیشابور شخصی بنام محمد بن علی را انتخاب کرده و امانتهایی شامل سه هزار سکه طلا و پنجاه هزار سکه نقره و مقداری پارچه و دفتری مهر و موم شده شامل هفتاد سؤال که در هر ورقی یک سؤال نوشته شده بود به او دادند تا به امام بعد از امام صادق (ع) که در آن زمان هنوز مشخص نبود، بدهد. و جواب سؤالات را بگیرد.

همچنین زنی بنام شطیطه یک درهم و یک ژاکت به محمد بن علی داد تا به امام برساند. و گفت: این را به امام بده اگر چه کم است زیرا از فرستادن حق اگر چه کم باشد نباید حیا کرد!

محمد بن علی با جریاناتی خود را به امام کاظم (ع) رساند. و امام جواب سؤالات را بدون اینکه مهر و موم آنها باز شود، دادند. اما اموال را قبول نکردند، و فرمودند: درهم شطیطه و ژاکت او را بیاور! وقتی آورد، امام آنها را برداشت و فرمود: خدا از حق حیا نمی کند اگر چه کم باشد. ای ابو جعفر! سلام مرا به شطیطه برسان و این کیسه را که چهل درهم در آنست به او بده و بگو که من قسمتی از کفنه‌های خودم را که پنبه‌اش از روستای خودمان، قریه صیدا که قریه فاطمه زهرا (س) است و خواهرم حکیمه آنرا رسته است است برای تو فرستادم و بدان که از زمان وصول اینها، نوزده روز دیگر زنده هستی. شانزده درهم را خرج خودت کن و بقیه را بعنوان صدقه و کارهای لازم دیگر قرار بده! و من برای خواندن نماز بر بدن تومی آیم.

سپس امام فرمود: ای ابو جعفر! اگر مرا بر بالین شطیطه دیدی بکسی اطلاع نده! که برایش بهتر است و این اموال را به صاحبانشان برگردان...

محمد بن علی بعد از این ملاقات به نیشابور برگشت و دید اشخاصی که امام اموال آنان را بلر گردانده همه پیرو عبدالله افطح برادر امام کاظم (ع) شده‌اند و فقط شطیطه بر صراط حق مانده است.

او سلام امام را به شطیطه ابلاغ کرد و کیسه پول و کفن اهدائی امام را به او داد.

همانطور که امام خبر داده بود، شطیطه نوزده روز بعد از دنیا رفت و امام بر بالین او حاضر شد و بر او نماز خواند و به محمد بن علی فرمود: سلام مرا به یاران برسان و بگو: من و هر کسی که امام است باید بر جنازه‌های شما در هر شهری که باشید، حاضر شویم. پس از خدا در کارهایتان پرهیزید! «منتهی الامال ج 2 ص 197»

ابن سکیت

ابن سکیت اهوازی که به دوپسر متوکل درس می داد و شیعه بودن خود را پنهان داشته بود. اما روزی متوکل از او پرسید که پسران من افضلند یا حسن و حسین؟ ابن سکیت گفت: من قبر غلام علی را از پسران تو بر ترمی داتم! متوکل دستور داد تا زبان او را از پشت سر در آوردند و او را بشهادت رساندند.

سوراخ کردن زبان

شیخ شمس الدین محمد بن قارون گوید:

به حاکم حله بنام مرجان الصغیر گزارش دادند که یکی از شیعیان بنام ابوراجح به خلفاء اهانت می نماید! حاکم دستور داد تا او را آورند و چند نفر بقصد کشت او را زدند و آنقدر به صورتش زدند که دندانهای جلو او افتاد.. سپس زبانش را بیرون آورده بر آن حلقه آهنی زدند و بینی او را سوراخ کرده و ریسمانی از مو در آن وارد کرده و به طنابی بستند و بدستور حاکم در کوچه های شهر گرداند. تماشاچیان هم از هر طرف او را می زدند بطوریکه بر روی زمین افتاد و مرگ را پیش روی خود دید. بعد از آن حاکم دستور داد تا کار او را تمام کنند ولی چند نفر واسطه شده و گفتند: او پیرمردی ساخورده است و آنچه بر سرش آمده او را از پای در خواهد آورد. او را رها کن که خود می میرد و خونش را برگردن نگیرد!

حاکم هم از کشتنش صرف نظر کرد. بستگان ابوراجح آمدند و او را در حالی که صورت و زبانش باد کرده بود و کسی تردید نداشت که همان شب خواهد مرد، به منزلش بردند.

بر خلاف انتظار، فردای آن شب که مردم برای اطلاع از وضع او بدیدارش رفتند، دیدند که در حال صحت و سلامت نماز می خواند. دندانهایش مثل اول شده و جراحتهایش خوب شده و اثری از آنها باقی نمانده و بارگی صورتش رفع گردیده است.

مردم تعجب کرده و ماجرایش را پرسیدند. گفت:

من مرگم را دیدم. زبان سخن گفتن هم نداشتم تا از خداوند متعال حاجتی بخواهم. لذا در دل دعا کردم و به مولا و آقایم صاحب الزمان (ع) توسل جست. چون شب فرا رسید، ناگاه دیدم که خانه ام پر نور شد و یک دفعه دیدم که مولایم امام زمان (ع) دست مبارکش را بر صورتم کشید و به من فرمود: از خانه خارج شو و برای طلب روزی برای زن و بچه ات کار کن که خدا بتو سلامتی داد.

منهم به این وضعی که می بینید شدم.

شمس الدین گوید: بخدا قسم! قبل از این ماجرا ابوراجح خیلی ضعیف و کم بنیه و زشت و کوتاه ریش بود و من به حمامی که او در آن بود، می رفتم ولی بعد از این جریان وقتی او را دیدم متوجه شدم که نیرویش زیاد شده و قامتش راست گردیده و ریشش بلند و صورتش سرخ شده و انگار به سن بیست سالگی برگشته و پیوسته در همین حالت بود تا اینکه وفات یافت. «مکیال المکارم»

صفین و سربریده

از یحیی بن اربلی نقل شده که:

روزی در خدمت پدرم بودم. دیدم که مردی کنارش نشسته و چرت می زند. در این حال عمامه اش افتاد و جای زخم بزرگی که در سرش بود، ظاهر شد. پدرم از او پرسید: این زخم از کجاست؟ گفت: این زخم را در جنگ صفین برداشتم. به او گفتند: تو کجا و صفین کجا؟

جواب داد: روزی با مردی از غزه به مصر می رفتیم. در بین راه صحبت به جنگ صفین افتاد. همسفر من گفت: اگر من در جنگ صفین بودم، شمشیرم را از خون علی (ع) و یارانش سیراب می کردم! منهم گفتم: اگر منهم در جنگ صفین بودم، شمشیرم را از خون معاویه ملعون سیراب می کردم. صحبت ما به جنگ منتهی شد و به هم به جنگ وزد و خورد پرداختیم. یکوقت متوجه شدم که زخمی بر من زد و من از هوش رفتم. ناگاه دیدم شخصی مرا با گوشه نيزه اش بیدار می نماید. چون چشم گشودم، مردی را دیدم که از اسب پائین آمد و دستش را روی زخم سرم کشید که فوراً بهبود یافت.

آنگاه گفت: همینجا بمان! و بعد از اندکی ناپدید شد. سپس در حالیکه سربریده همسفر من را در دست داشت با چهارپایان او برگشت و فرمود: این سر دشمن توست. تو بیاری ما برخاستی و ما هم تورا یاری کردیم. چنانکه خداوند هر که او را یاری کند، پیروز کند.

پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من صاحب الامر هستم.

سپس فرمود: از این به بعد هر که پرسید: این زخم چه بوده؟ بگو ضربتی است که در صفین برداشته ام. «مهدی موعود»

سید بن طاووس (احمد بن طاووس حسینی)

سید بن طاووس گفت: خلیفه از من خواست تا قاضی شوم. من به او گفتم مدتی است دعوایی بین عقل و هوس من واقع شده و از من قضاوت خواسته‌اند. چون نزد من حاضر شدند، عقل من گفت من می‌خواهم تورا به لذت‌های آخرت ببرم. ولی هوس من گفت: آخرت نسیه‌است و من می‌خواهم تورا از لذت‌های حاضر این دنیا بچشانم! چون از من حکم خواستند، روزی به عقل رأی داده و روزی به هوس نفس رأی دادم. پس این دو هر روز با هم نزاع دارند و مدت پنجاه سال است که هنوز نتوانسته‌ام دعوای این دو را تمام کنم.

پس کسی که نتوانست یک دعوا را تمام کند، چگونه می‌تواند در دعوای مختلف قضاوت نماید. شما کسی را برای قضاوت انتخاب کنید که از دعوای عقل و نفس خود فارغ شده باشد.

او به فرزندش چنین نصیحت می‌کرد: بدان! وقتی خداوند تورا به سنّ تکلیف می‌رساند، به تو نعمت بزرگی می‌دهد، نعمتی که می‌توانی فکر کنی و خودت را بشناسی، در این صورت خدا را بشناس، پیامبر را بشناس! امامان را بشناس و باید برای این نعمت بزرگ خدا را شکر کنی.

روزی که خداوند تورا به سنّ تکلیف می‌رساند، برای تو عید بزرگی است. روز تکلیف روزی است که می‌توانی خداوند بزرگ و مهربان را بشناسی که چگونه جهانی زیبا و پر از نعمت‌های فراوان خلق نموده است.

سید مهدی قزوینی

در حالات سید قزوینی گفته اد: هرگز در خانه خود از خانواده و اولاد و خدمتکاران چیزی نمی خواست. مانند غذا در هنگام نهار و چای و غیره. و اگر خانواده او مواظب غذا و احتیاجات او نبودند، او هرگز درخواست نمی کرد و اگر خانواده اش فراموش می کردند که چیزی به او بدهند شب و روز می گذشت و او چیزی نمی گفت و در مهمانی ها که شرکت می کرد کتابی به همراه برده و مشغول تألیف و نوشتن می شد و از اهل مجلس کسی از او حرفی نمی شنید مگر اینکه مسأله ای بپرسند و ایشان جواب بدهد.

رسم سید در ماه رمضان این بود که نماز مغرب و نافله آن را که در ماه رمضان جمعا هزار رکعت می شد، می خواند به خانه می رفت. بعد از نماز عشاء ابتدا قاری خوش صدایی، آیات قرآت را که مربوط به موعظه بود می خواند بطوریکه دلها را نرم و چشمهای خشک را تر می کرد. سپس دیگری به همان نحو از خطبه ای از نهج البلاغه می خواند و سومی هم مصیبتهای امام حسین (ع) را می خواند. سپس یکی از صلحاء مغول خواندن دعای ماه مبارک رمضان می شد و دیگران هم گوش می دادند تا هنگام خوردن سحری می رسید. آن گاه هریک به منزل خود مراجعه می کردند.

سید باقر شفتی

درباره عبادت او نوشته اند: از نیمه شب تا صبح مشغول گریه و زاری و تضرع بوده و در صحن کتابخانه اش مانند دیوانگان می گردید و دعا و مناجات می خواند و بر سر و سینه اش می زد. و چنان بی اختیار ناله و زاری او بلند می شد که اگر همسایگان بیدار بودند، می شنیدند. در اواخر عمر، آن قدر گریه کرده بود و ناله و بی قراری نموده بود که به بادفتق مبتلا شده بود و پزشکان هرچه معالجه می نمودند، فایده ای نداشت. به همین جهت او را از گریه منع کرده و گفتند: گریه بر تو حرام است زیرا باعث زیادی بادفتق می شود. پس هر گاه به مسجد می رفت تا او نشسته بود، روضه خوانان بالای منبر نمی رفتند. مگر زمانی که از مسجد خارج می شد و اگر روضه خوانی بالای منبر می رفت و او حضور داشت، سید بر نمی خواست و باز گریه می کرد. یکی از نزدیکان او می گوید: با آن مرحوم به یکی از روستاها رفتم. شب رادر راه گذرانیدیم. سید بمن فرمود: نمی خوابی؟ من رفتم تا بخوابم. سید وقتی خیال کرد که من خواب هستم، برخاست و مشغول نماز شد. به خدا قسم دیدم که بندهای شانه و اعضایش می لرزید به طوری که کلمات را از شدت حرکت فکین و اعضا، تکرار می نمود تا آن را صحیح ادا کند.»

عجوبهٔ عبادت، حسنعلی نخودکی اصفهانی

«آقای نظام الولیة سر کشیک آستان قدس رضوی نقل کرد که شبی از شبهای زمستان که هوا خیلی سرد بود و برف می بارید، نوبت سرکشیک من بود. اول شب خلدام آستان مبارک به من مراجعه کردند و گفتند: به علت سردی هوا و بارش برف، زائری در حرم نیست. اجازه دهید حرم را ببندیم. من نیز به آنان اجازه دادم. مسئولین بیوتات درها را بستند و کلیدها را آوردند. مسئول بام حرم مطهر آمد و گفت: آج شیخ حسنعلی اصفهانی از اول شب تا کنون بالای بام و درپای گنبد مشغول نماز می باشند و مدتی است که در حال رکوع هستند و چندبار که مراجعه کردیم ایشان را به همان حال رکوع دیدیم. اگر اجازه دهید به ایشان عرض کنیم که می خواهیم درها را ببندیم.

گفتم: خیر، ایشان را به حال خود بگذارید و مقداری هیزم در اطراف پشت بام، مخصوص مستخدمین است بگذارید که هرگاه از نماز فارغ شدند، استفاده کنند و در بام را نیز ببندید.

مسئول مربوطه مطابق دستور عمل کرد و همه به منزل رفتیم. آن شب برف بسیاری بارید. هنگام سحر که برای باز کردن درهای حرم مطهر آمدیم، به خادم با گفتم: برو ببین حاج شیخ در چه حالند.

پس از چند دقیقه خادم مزبور بازگشت و گفت: ایشان همانطور که در حال رکوع هستند و پشت ایشان با سطح برف مساوی شده است.

معلوم شد ایشان از اول شب تا سحر در حال رکوع بوده اند و سرمای شدید آن شب را هیچ احساس نکرده اند. نماز ایشان هنگام اذان صبح به پایان رسید.»

سید عبدالحسین لاری

«دختر ایشان گفت: شبها هرگاه بر می خاستم، ایشان را در حال نماز می دیدم. یکبار گفتم: مقداری هم بخوابید.

فرمود: آنقدر بخوابیم که دیگر بیدار نشویم.»

رحلت در حال نماز

«حاج آقا حسین فاطمی فرمود: به من گفتند که آقای حاج میرزا جواد (ملکی تبریزی) جویای حال تو شده است. چون می دانستم ایشان کسالت دارند با عجله به خدمتش رفتم، دیدم استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده و آماده ادای نماز ظهر و عصر است. در میان بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کرد و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواند و همین که به تکبیرة الاحرام رسید و گفت: الله اکبر! روح مقدسش از بدن به عالم قدس پرواز کرد.»

رحلت در حال سجده

«شیخ علی کاشانی معروف به فریده الاسلام از اساتید شهید هاشمی نژاد بسیار اهل عبادت بود و در منزلش اطاقی را برای عبادت قرار داده و شبها را به عبادت می گذراند. او در جوانی به درجه اجتهاد رسیده بود و وقتی چندین ساعت با یکی از علماء مشهد بحث علمی کرد. آن عالم از وی پرسید: با این سن کم این همه علوم را چگونه فرا گرفته ای؟

وایشان جواب داد که از عنایت علی بن موسی الرضا (ع) فرا گرفته ام.

رحلتش را در سن بیست و چهار سالگی از زبان میزبانانش این گونه نوشته اند: بعد از صرف شام به من گفت: خیلی مایلم در حیاط منزل، زیر درخت تا صبح در عبادت باشم. بعد برخاست دو رکعت نماز خواند. ذکر رکوعش را که شمردم، هفتاد بار بود. بعد از نماز کمی از مواعظ و احادیث را برای ما بیان کرد و به سجده رفت، دیگر سر از سجده برنداشت و روح پاکش به ملکوت اعلی پرکشید. «دین ما علمای ماص 88-87»

رحلت در نماز عصر

«آیه الله سید احمد کربلایی که استاد سید علی قاضی ار اساتید علامه طباطبائی بوده است، رحلتش در هنگام نماز بود و در هنگام نماز عصر، بسوی ملکوت پرواز کرد.» هزارویک نکته درباره نماز

علامه طباطبائی

«یکی از شاگردان علامه طباطبائی می نویسد: علامه در مراتب عرفان و سیر و سلوک معنوی مراحل را پیموده بود، اهل ذکر و دعا و مناجات بود. در بین راه که او را می دیدم، غالباً ذکر خدا را بر لب داشت.

در جلساتی که در محضرشان بودیم، وقتی جلسه به سکوت کشیده می شد، دیده می شد که لبهای استاد به ذکر خدا حرکت می کرد. به نوافل مقید بود و گاهی دیده می شد که در بین راه مشغول خواندن نمازهای نافله است. شبهای ماه رمضان تا صبح بیدار بود. مقداری مطالعه می کرد و بقیه را به دعا و قرائت قرآن و خواندن اذکار مشغول بود. در قم هفتهای حداقل یکبار به حرم حضرت معصومه (س) مشرف می شد و در ایام تابستان غالباً به زیارت حضرت رضا (ع) می شتافت. شبها به حرم مطهر مشرف می شد و در بالای سر می نشست و با حال خضوع به زیارت و دعا می پرداخت.» «نور علم دوره سوم شماره 9»

توقف هواپیما برای نماز

وقتی عمل جراحی چشم علامه طباطبائی در انگلیس با موفقیت انجام شد، دکتر جراح به ایشان گفت: خوشبختانه جراحی چشم شما موفقیت آمیز بود. ایشان گفت ولی من بسیار ناراحتم. گفت چرا؟ فرمود: چون وقتی می آمدم نماز را در هواپیما خواندم و نتوانستم آن را آن طور که شایسته بود انجام دهم. ناراحتم که در بازگشت چه کنم. نماز از دستم می رود. دکتر با شرکت هواپیمائی صحبت کرد که اگر ممکن است در بازگشت در فرودگاهی بایستند تا ایشان نمازشان را بخوانند. ولی شرکت قبول نکرد. تا اینکه با یک شرکت خصوصی صحبت کردند و آنها قبول کردند و علامه توانست در بین راه در فرودگاهی نماز خود را با شرایطش انجام دهد.

نیایش حاج سید هاشم حداد

شبها که خواب پرستان خفته بودند، حاج سیدهاشم حداد به نیایش می پرداخت. شبها تقریباً خواب نداشت. با صوتی دلربا قرآن می خواند و به قرائت قرآن با صدای حزین بسیار علاقه مند بود. اول شب کمی استراحت می کرد و سپس برای مناجات بر می خاست. چهار رکعت نماز می گذارد که مدتی طول می کشید. سپس روبه قبله در حالت تفکر و توجه مدتها می نشست. سپس قدری استراحت می نمود و دوباره نماز می خواند. و تا نزدیک اذان صبح این رویه ادامه داشت.

شهید اول (شمس الدین محمد بن مکی)

شهید اول در ایام تحصیل، ظرف مسی داشت که در هنگام شب آن را نزدیک آتش برای گرم شدن می گذاشت که هرگاه خواب او را گرفت، آن را بر سر بگذارد تا خواب از سرش بپرد! در نتیجه بر اثر این عمل سرش از مو صاف شده و دیگر مو در نیاورد.

گویند وقتی شهید اول را برای شهادت می بردند، کاغذی نوشت که

«یارب اِنّی مغلوبٌ فانتصِر» خدایا من شکست خورده ام پس مرا کمک کن. ناگاه کاغذ برگشت در حالی که نوشته شده بود: اِن کنتَ عبدی فاصطبر. اگر بنده من هستی باید صبر کنی.

شهید ثانی (محمد بن شیخ جمال الدین مکی)

علت شهادت او این بود که دو نفر به داوری نزد او آمدند و شهید حکم شرعی را صادر می کند. آن کسی که حکم به ضررش بوده از شهید پیش قاضی صیدا که «معروف» نام داشته شکایت می کند. قاضی هم مأمورین را جهت دستگیری شهید می فرستد. شهید دوم قبل از رسیدن مأمورین فرار می کند. اما قاضی نامه ای به پادشاه روم می نویسد که در شهر صیدا مر بدعت گذاری پیدا شده که بر خلاف مذاهب اربعه (تسنن) فتوا می دهد. پادشاه دستور می دهد تا شهید را دستگیر کرده و نزد او ببرند تا بین شهید و علمای مذاهب اربعه مناظره و مباحثه برقرار شود. سپس پادشاه حکم لازم را صادر کند. ولی مأمور وقتی شهید را دستگیر می کند، او را

به شهادت می رساند و بدن او را کنار دریا روی زمین گذاشته -و سرش را برای شاه می برد-موقع شب ناگاه مردم منطقه می بینند که نوری از زمین به طرف آسمان بالا می رود. -وقتی جستجو می کنند می بینند نور از بدن شهید است -بطرف نور آمده و بدن شهید را در حالی که او را نمی شناختند دفن کرده و بقعه ای بر او بنا می کنند.

شهید ثالث (ملا محمد تقی برغانی قزوینی).

«در حالات او آمده است: از نصف شب تا طلوع صبح به طور مداوم در مسجد خود به مناجات و دعا و تضرع و زاری و بی قراری و گریه و ناله اشتغال داشت. و مناجات «خمسه عشر» را از حفظ می خواند. و این حالات تا شب شهادت او ادامه داشت و بارها شده بود که در ایام زمستان، آن جناب در پشت بام مسجد خود در عین شدت برف و سرما، پوستینی بر دوش و عمامه بسر مشغول به تضرع بوده و در حالت ایستاده، دستها را به آسمان برداشته تا این که برف قامت مبارکش را سراسر از پا تا سر سفید پوش کرده است.»

سلیمان طباطبایی نائینی

در حالات او نقل شده که: چون ایام عاشورا می رسید، لباس سیاه پوشیده و از لذات و تمتعات اجتناب کرده و شب و روز می گریست و بهمؤمنین غذا می داد و شخصاً به عزادارها خدمت می کرد و مانند عزادارها عمامه را از سر بر می داشت و آستینها را بالا می زد و دگمه ها را باز می کرد و هنگامی که بالای منبر قرار می گرفت و مشغول موعظه می شد و به روضه می رسید، زیاد گریه می کرد بطوری که از شدت گریه غش می کرد و از منبر می افتاد.

حاج شیخ علی زاهد قمی

درباره این شخصیت که از اساتید آیه الله نجفی مرعشی بوده، مرحوم آقابزرگ تهرانی می نویسد:

وی به زهد و تقوا از آنگاه که کودک بی‌بیش نبود، شناخته شد و رهیمی‌ای راه سعادت و نجات بود. او دائم‌الاشتغال به جهاد نفس و مراقبت از خویش بود. هرچه را از کشورهای غیر اسلامی بود، نمی‌خورد، نمی‌پوشید و استفاده نمی‌کرد. حتی قلم و کاغذی را که در ممالک غیر مسلمان ساخته شده بود، بکار نمی‌برد. از مشتهات پرهیز می‌کرد و در بسیاری از مباحات هم زهد می‌ورزید. او غالباً از خوراکی‌های لذیذ، لباس‌های زیبا و فرش‌های نرم و راحت دوری می‌گزید.

معمولاً خوراک ساده می‌خورد و لباس درشت می‌پوشید و بر رختخوابی که از برگ درختان خرما بافته شده بود، می‌خوابید. اما در مساجد و اماکنی که پاکی و پاکیزه بودنشان را احراز کرده بود، عبا می‌انداخت و بر آن می‌نشست. او هیچگاه به وضع ظاهر و به رنگ و دوخت لباسش اعتنا نمی‌کرد و هیئت ظاهری اش به فقیران و غریبان و بیابان‌نشینان شبیه‌تر بود.

او این کارها را عملاً برای مخالفت با نفسش و تواضع در برابر خدا و خلق و از روی دشمنی با ظاهرسازی انجام می‌داد و در عین حال مواظب نظافت جسمش و پاکیزگی لباس‌هایش بود. او محاسنش را با حنا خضاب می‌کرد و شارب و ناخن‌هایش را کوتاه می‌نمود. در امر بمعروف و نهی از منکر شدید بود و در راه خدا از سرزنش ملامت‌گری نمی‌هراسید. در امر دین کوتاهی و سستی را نمی‌شناخت و خوشنودی مردم را به خشم خدا ترجیح نمی‌داد. اما غیبت بلکه سخن در غیر شون آخرت در طول مدت عمرش و مدت زنگیش کسی از او نشنید. اگر سخن می‌گفت، تنها از حدیث و علم و سخنانی که ربطی به شئون دنیا نداشت - سخن می‌گفت و اگر خلوت می‌گزید، به تألیف و قرائت قرآن و ذکر و اندیشه در آینده می‌گذرانید.

وی به زهد و تقوا در بین عوام و خواص شهره بود، و اهل علم و متدینین - از عرب و عجم و سایر طبقات نجف - همه بر او رج و اتقی و اعلا بودن وی اتفاقاً کلمه داشتند و کسی در آن شکی نداشت. کم سخن می‌گفت و تنها باندازه پاسخ پرسش سخن می‌گفت و هیچگاه با همنشین سخن آغاز نکرد. این امر باعث شد تا اکثر اهل علم و دانش به فضیلتش - جز زهد و تقوا - پی نبرند. زهد و ورع او، مکانت علمی و مقام بلندش در فقه و اجتهاد را تحت پوشش قرار داده بود و متأسفانه این اعتقاد حتی در افاضل و بزرگان حوزه تأثیر گذاشته بود و او را به جز زاهد نمی‌شناختند.

او در مسجد هندی اقامه جماعت می‌کرد و گروهی بسیار بدو اقتدای کردند و برای درک نمازش، علما و صلحا و اهل فضل و معروفین به تقوا و زهد و عبادت، بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

او در شدايد و سختيها و گرفتاريها بسيار صبور و بردبار بود به حدی که اهل این زمان آن را بر نمی تابند و تحمل نمی کنند. فرزندش در نجف از دنیا رفت و او گریه وزاری نکرد. زمانی که از دفن او بر می گشت، خبر درگذشت فرزند دیگرش، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده افتاد و شکر خدا را نمود و برای هردو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می گذارد. زیرا اعتقادش آن بود که این، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است. صبر و بردباریش در بیماری اخیر او - که منجر به وفاتش شد - به این اعتقادش به خوبی گواهی داد.

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی نا کار آمد، برای او مجرای ادراری از خاصره اش ساختند و چند بار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کار ساز نیافتاد. و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید. در این زمان علما و فضلا و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی، کلمه ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی مطلقا نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت.

امام خمینی «رض»

عبادت

احمد آقا می گفت: شب رمضانی، من روی پشت بام خوابیده بودم. خانه ایشان یک خانه کوچک چهل و پنج متری بود. بلند شدم و دیدم که صدا می آید و بعد متوجه شدم که آقا است که در تاریکی در حال نماز خواندن است و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرده و گریه می کند. برنامه عبادت ایشان در ماه رمضان این بود که شب تا صبح نماز و دعای خواندن و بعد از نماز صبح و مقداری استراحت، صبح زود برای کارهایشان آماده بودند.

ایشان تا وقتی که در قم بودند بطور مرتب پس از درس صبح، و گاهی پس از درس عصر به حرم مطهر حضرت معصومه (س) و هنگامیکه در نجف اشرف بودند، هر شب به حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین (ع) مشرف می شدند و زیارت جامعه و امین الله را می خواندند.

هر روز مقید بودند که حتما چند صفحه قرآن حدود یک جزء یا بیشتر بخوانند.

زهد و بی اعتنائی به دنیا چند روزی که من (مسعود خمینی) در نجف منزل امام مهمان بودم در تمام این مدت غذای منزل امام آبگوشت بدون چربی بود. یک کیلو گوشت می گرفتند و خودشان با خانواده و کارکنان و بیرونی و اندرونی همه غذایی را که با آن پخته می شد، می خوردند. تحمل این اوضاع برای من که یک طلبه جوان بودم سخت بود. روزی به امام عرض کردم: آقا! خوردن این آبگوشت بدون چربی شما برای من کمی سخت است.

ایشان فرمودند: منزل ما همین است. اگر پلو یا چلو می خواهید بروید منزل حاج آقا مصطفی بگویید برایتان درست کند.

منهم رفتم و ماجرا را به حاج آقا مصطفی گفتم. شب به منزل ایشان رفتم و بعد از هفت هشت روز توانستم پلو بخورم.

روزی شبی که آقا در ماه مبارک رمضان با یک تخم مرغ و یکی و دوچای افطار می کرده اند.

غذا و خورد و خوراک ایشان خیلی ساده بود. ایشان به نان و پنیر و چای خیلی علاقه داشتند. اغلب صبحها و حتی در ماه رمضان سحری نان و چای و پنیر بود...

امام در طول مدتی که در نجف اشرف بودند در یک منزل استیجاری که نوساز نبود و از جهت سادگی مثل منازل سایر مردم عادی بود، سکونت داشتند.

تابستانی را خانوادگی به همراه مادر بزرگ (مادر همسر امام) به مشهد رفته بودیم. یاد می آید ماه رمضان بود و روزی یکی از فامیل های مادر بزرگ که در آستان قدس رضوی سمت و مسئولیتی داشت، پیغام فرستاده بود که امشب از مهمانخانه حضرت برای شما شام و افطاری فرستاده می شود. نزدیکی های افطار، چند نفر از خدمه آنجا با طبقهایی از انواع غذا و میوه جات روی سر، یا الله، یا الله گویان وارد شده و طبقه را کف حیات چینند و رفتند.

این شیوه رفتار برای ما که بچه بودیم تازگی داشت و جالب می نمود. سفره مفصل افطاری و غذاهای جور و اجور آن نیز تقریباً باعث خوشحالی بچه ها بود.

حضرت امام همه مثل بقیه کنار سفره نشستند اما برخلاف دیگران، به غیر از نان و پنیر و چای به هیچکدام از غذاها دست نزدند و مادامی که سر سفره بودند سر خود را بالا نگرفته و در این باره به دیگران هم چیزی نگفتند. البته الان می شود گفت به نظر می رسید که شاید شبهه و احتیاطی داشتند ولی ما همگی از این که آقا از آن غذا نخوردند بسیار ناراحت شدیم.

شجاعت

در ماههای نخست آغاز جنگ بود. در یکی از روزهای فراموش نشدنی و غمبار، نزدیکیهای ظهر بود که تلفن زنگ زد و من (رسولی محلاتی) که پای گوشی بودم تلفن را برداشتم و متوجه شدم که مهندس غرضی است که آن موقع استاندار خوزستان بود. پس از سلام و تعارف با دلهره و اضطراب به من گفتند فلانی این خبر را فوراً به امام بدهید و پاسخ آن را هم بگیرید و به من بگویید. خرمشهر سقوط کرده و آبادان هم در خطر سقوط است تکلیف چیست؟!

من با شنیدن این خبر بدون عبا و عینک به اتا بغل دفتر امام که اتا پذیرایی امام (رض) بود رفتم و با توجه به همان نظم دقیق زندگی امام (ره) می دانستم که ایشان در آن زمان که اذان ظهر می گفتند سر سجاده نماز و آماده انجام فریضه ظهرند با همان وضع خود را به جلوی سجاده نماز ایشان رساندم، دیدم مشغول اقامه نمازند. مرا که با آن وضع دیدند فرمودند: چه خبر شده است؟

من سخنان آقای غرضی را بازگو کردم و عرض کردم: گوشی در دست ایشان است و منتظر پاسخ و دستور حضرت عالی هستند. امام (ره) طوری که انگار هیچ مطلب غیر معمول نشنیده بودند با همان آرامش و طمأنینه همیشگی فرمودند:

بروید به ایشان بگویید جنگ است آقا! جنگ است!

همین دو جمله را گفتند و به دنبال گفتن فصول بعدی اقامه خود رفتند و سپس هم بدون توجه به اینکه من هنوز ایستاده‌ام، تکبیره الاحرام گفتند و با طمأنینه نماز ظهر را شروع کردند.

در سال 42 هنگامیکه در بازار تهران بعضی از فقها را زدند و مردم رازیر ضرب و شتم گرفتند و همه قدرتهائیز از این کار دولت پشتیبانی کردند. امام فرمود: اگر یک قطره از خون ابی عبدالله هم در من باشد من تا رژیم ستمشاهی را ساقط نکنم از پای نمی‌نشینم و نه تنها آن بلکه امریکا را نیز به ذلت و خواری می‌کشانم.

امام در یکی از صحبت‌هایشان فرمودند: شبی که مرا می‌بردند، آنهامی‌ترسیدند. واللّه خمینی نمی‌ترسید.

اضطراب در امام وجود نداشت وقتی که اوضاع در کردستان بهم‌خورده بود مرحوم ربانی املشی از ایشان پرسیده بودند: شما مضطرب نشدید! فرموده بودند: من هیچ گاه مضطرب نمی‌شوم.

«در یکی از روزهای اقامت امام در مدینه علوی سیدی همراه با فرد غیر معممی که پالتو و عرچین داشت آمده بود. خیلی متأثر و ناراحت و وحشت زده و با چهره‌ای زرد. من (ناطق نوری) مسئول انتظامات بودم. گفتم چیست؟ گفتند: کاری خصوصی داریم و نگرانیمان این است که علیه امام جادو و سحر شده. آنچه ما می‌بینیم این است که ممکن است ایشان مریض شوند و مثل شمع آب شوند. خلاصه ناراحتیم و آمده‌ایم دعا و وردی که باطل سحر است به امام بدهیم!

گفتیم: این حرفها چیست؟!

گفتند: نه ما نگرانیم!

مابا آن عشقی که ما به امام داشتیم اگر یک‌در میلیون هم احتمال خطر بود قلبمان تکان می‌خورد. گفتیم: نکند خدای نکرده چیزی باشد و ما سرسری بگیریم. رفتیم خدمت امام و عرض کردیم که قضیه این است. امام لبخند زدند و فرمودند: بگوئید من خودم باطل سحرم.»

تدبیر و حکمت

یکی از ویژگیهای حضرت امام، شناخت افراد و شنیدن مطالبی است که اشخاص مختلف در خدمت ایشان مطرح می‌کردند. من بارها دیدم که امام خودشان از تمام زوایای مسئله یا سرگذشتی که برایشان مطرح می‌کنند مطلع بودند. عده‌ای می‌آمدند خدمت امام و گزارش مسئله‌ای را می‌دادند. باز نمی‌فرمودند که مطلع هستم یا می‌دانستم و یا تجزیه و تحلیل که در این مورد دارم، این است. به این ترتیب، ایشان با شنیدن قضیه یا مسئله از افراد و گروههای متفاوت ضد و نقیض این گفتارها را پیش خودشان جمع بندی می‌کردند که آیا همه این گفتارها یکنواخت است یا متفاوت. پس از آن از تفاوت گفتارها برداشت می‌کردند که مسئله چیست و این آقایان از چه بعدی صحبت می‌کنند.

رئیس دفتر حضرت امام خمینی مدعی بودند که حدود چهل سال در خدمت امام بودند و معتقد بودند که آن مقدار که امام ما را می‌شناختند ما امام را شناخته‌ایم. اگرچه ما هم معتقد بودیم که امام ما را از خودمان بهتر می‌شناسند اما وقتی که با ما مواجه می‌شدند به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویا اصلاً ماهیتمان را نمی‌شناسند و به صورت و سیمای خودشان نمی‌آورند.

امام در مقام مسائل ، از هوشمندی و درک فو العادی برخوردار بودند. هر روز بولتنهای جدیدی در کنار ایشان دیده می شد و ایشان ملاحظه می فرمودند. نامه های مردم را که خلاصه می شد به دقت مطالعه می کردند و اگر نامه ای را می خواستند، فوراً خدمتشان آورده می شد. حضرت امام حساسیت فو العاده ای به مسائل بین المللی داشتند و به طور مرتب رادیوهای بیگانه را گوش می دادند و از نگرش بیگانگان نسبت به انقلاب، اطلاع کامل داشتند. نسبت به مسائل جناحی و اطلاعات دیگر کشور، چون هرکس از زاویه دید خودش مسائل را تحلیل می کرد. ایشان پیش از اقدام، از کانالهای مختلف در مورد مسئله تحقیق می کردند و به هیچ وجه تحت تأثیر یک اظهار نظر قرار نمی گرفتند. مسائل در ذهن ایشان طبقه بندی شده بود. به ویژه در مورد مسائل استراتژیک، همچون سیاست خارجی، مسائل خاص اقتصادی، افکار عمومی، مسائل روحانیت و مسئله دانشگاهها، حساسیت فو العاده ای داشتند و اقداماتشان در این زمینه، به روز، و گاهی به ساعت بود. مرتب از طریق کانالهای متنوع و منابعی اطلاعات متعدد و گسترده، در جریان امور بودند. این وضع تا آخرین روز حیات ایشان ادامه داشت.

در جریان حزب توده، به ما تلفن زده شد که حزب توده، توطئه وسیعی را پی ریخته و مسائل چنین مطرح شده بود که "ممکن است ظرف چهار و هشت و یا بیست و چهار ساعت، اتفاقاتی بیافتد. ما (میرحسین موسوی) به برادرمان آقای هاشمی رفسنجانی تلفن کردیم و مسئله با بقیه مسئولان بالای مملکتی مطرح شد. گویا حضرت آیت الله خامنه ای و آیت الله موسوی اردبیلی آن وقت تشریف نداشتند. فوراً خدمت امام رسیدیدم. برادران اطلاعات، مسئله را گزارش دادند. حضرت امام با دقت گوش دادند سپس در ظرف چند دقیقه تحلیلی از روند حرکت شر و غرب ارائه دادند و فرمودند: این اطلاعات کاملاً نادرست است، هیچ مسئله ای پیش نخواهد آمد.

اصرار شد که: آقا! چنین نیست. خود آنان اعتراف کرده اند. ایشان فرمودند:

من نمی گویم مواظب نباشید و تحقیق نکنید. ولی بدانید این مسائل و اطلاعات دروغ است.

بعد هم تحلیل حضرت امام درست درآمد و نظر ایشان ثابت شد .

توسل به ائمه

در نجف اشرف از روز ورود تا روز مهاجرت هرشب، زمستان یا تابستان در سرما یا گرما، سه ساعت که از شب می‌رفت، به حرم حضرت علی (ع) مشرف می‌شدند. یعنی ده و نیم شب تابستان و هشت شب زمستان در حرم حضرت علی بن ابیطالب (ع) حضور داشتند. این برنامه شان هرگز ترک نمی‌شد.

من (سید حمید روحانی) به یاد دارم که به دنبال کودتایی که در عراق داده بود و مقررات حکومت نظامی در سراسر کشور وضع شده بود روزی مرحوم حاج آقا مصطفی گفتند: دیدم آقا توی اتا نیستند. گفتیم نکنند که آقا رفته باشد حرم! یعنی کجا رفته‌اند؟ این طرف را بگرد، آن طرف را بگرد، بالاخره دیدیم که رفته‌اند بالای بام و چنان ایستاده‌اند که گنبد حرم معلوم باشد و دارند بطرف حرم زیارتنامه می‌خوانند. وقتی آقای هاشمی رفسنجانی ترور شد، امام همان وقت نذر کرد که اگر حال آقای رفسنجانی خوب شود، گوسفندی را قربانی کنند. ما نیز با شنیدن خبر ترور آقای رفسنجانی به طرف اقامتگاه امام در قم براه افتادیم. وقتی که به آنجا رسیدیم دیدیم که دارند گوسفندی را سر می‌برند. پرسیدیم، این برای چیست؟ گفتند: امام نذر کرده از قرار معلوم شده است که خطر رفع شده، قربانی می‌کنند.

امام را کسی ندیده است که ذکر مصیبت امام حسین (ع) و یا حضرت زهرا (س) و دیگر ائمه معصومین (ع) را بشنود و گریه نکند. یکروز به مناسبت یکی از وفیات ائمه (ع) چند نفری به عنوان خواندن دعای توسل به اطا امام رفتیم. همه رو به قبله نشستند و شروع به دعا کردند. بعد از شروع، امام وارد شدند و در صف نشستند و همراه با همه دعا خواندند. در اثنای دعای توسل یکی از آقایان ذکر مصیبت مختصری خواند. با آنکه ذاکر روضه خوان ماهر نبود و با حضور امام دست پاچه شده بود و صدایش هم مرتعش و بریده بریده بود همینکه شروع به روضه کرد با آنکه مطلب حساسی را بیان نکرده بود، امام چنان به گریه افتادند که شانه هایشان به شدت تکان می‌خورد.

تواضع و فروتنی

وقتی در ساعتهای غیر درسی به حضور ایشان می‌رسیدم (حجت الاسلام والمسلمین مرتضی تهرانی) می‌دیدم که در آن سیمای الهی و با آن وجهه علمی که در حوزه داشتند، هیچ نشانه‌ای از غرور نیست و برخوردشان با طلبه‌ها و محصلان طوری بود که گویی خودشان هم طلبه هستند.

به جرأت می‌توانم بگویم که هیچ گاه نشد که من در مسیر رفت و آمدشان، امام (ره) را زیارت کنم و ایشان در سلام کردن پیشدستی نکرده باشند. این خصوصیت از خصوصیات اخلاقی حضرت رسول اکرم (ص) نیز گفته شده است. گاهی اوقات در هنگام دیدنشان فاصله ما حدود ده‌الی پانزده متر بود و من

احتمال می‌دادم سلام کنم، نشنوند. تصمیم می‌گرفتم وقتی فاصله کمتر شد، سلام کنم. ولی ایشان همیشه قبل از اینکه من اراده کنم سلام می‌کردند. و با وجود تمام فضیلت‌های که حق تعالی در وجودشان قرار داده بود این چنین متواضع و فروتن بودند.

وقتی امام به نجف رفت، یکی دو ماه از ورود امام گذشته بود سه پیشنهاد به حضرت امام عرض شد. ابتدا پیشنهاد شد که درس را شروع کنند. حضرت امام فرمودند: من در نجف یک طلبه هستم.

یکبار یک روستایی گفته بود که: یکی از لباس‌های امام را که ایشان در آن نماز خوانده باشند می‌خواهم. و طوری اصرار کرد و به عهده من گذاشته بود که من خجالت می‌کشیدم به امام بگویم ولی ناچار موظف شدم بگویم. یکبار که خدمت امام بودم کارم که تمام شد عرض کردم که:

آقا! یک مسئله دیگر است که من عرض می‌کنم هرطور نظرتان است عمل کنید. بنده خدایی گفته است که لباس شما را می‌خواهد که با آن نماز خوانده‌اید یا هرچه باشد! همین که حرفم را زدم دیدم امام با تبسم و نهایت خوشرویی فرمودند: اشکالی ندارد. بعد فرمودند که عبابی آوردند.

علم

بزرگترین کرسی تدریس علوم اسلامی از آن امام خمینی «رض» بود. و حوزه درس ایشان از نظر کمّی و کیفی با دروس دیگران قابل مقایسه نبود. بطوریکه سال‌های آخریکه امام در قم می‌زیستند، تعداد شاگردان ایشان از هزار و دویست نفر تجاوز می‌کرد که یک برابر و نیم شاگردان آیه الله بروجردی در سال‌های آخر زندگی آن مرحوم بود.